۱۶

یوسف و زلیخا

سرودهٔ

میرزا عبداللّه شهاب ترشیزی

(درگذشتهٔ ۱۲۱۵ یا ۱۲۱۶ هـ. ق)

به کوشش

میرهاشم محدّث

مقدمهٔ مصحّح

بـــه نـــام آن کـــه ایـــن ایـــوان دلکش
شـــــد از پـــــرگار تـــقدیرش مـــنقّش

تاکنون دربارهٔ سورهٔ یوسف یا داستان یوسف و زلیخا تفاسیر و کتابهای بسیاری نوشته شده که بعضی از آنها چاپ شده و بعضی هنوز به صورت خطّی باقی مانده است. رسالهٔ حاضر نیز یکی از آنها است که تاکنون چاپ نشده.

سرایندهٔ این مثنوی، عبداللّه‌بن حبیب‌اللّه، متخلّص به «شهاب» ترشیزی است که در ۱۲۱۵ یا ۱۲۱۶ هجری قمری فوت کرده است. او در هنگام سلطنت تیمورشاه درانی در هرات بود و با محمود درانی ـ پسر تیمورشاه ـ در دوران شاهزادگیش ملازم بوده و دیوان خود را در سال ۱۲۰۶ هجری بنا به درخواست او مرتّب کرده است. در خوشنویسی و صورتگری و نجوم نیز دست داشته است. در دیوانش مقداری هجو و هزل نیز هست. او علاوه بر مثنوی یوسف و زلیخا آثار دیگری نیز دارد که عبارتند از: دیوان اشعار، درّةالتّاج (مثنوی خسرو و شیرین)، بهرام نامه، تذکرة الشّعراء، تذکرة الوزراء، عقد گهر (در نجوم)، مرادنامه (در ذکر وقایع علیمرادخان زند)، تاریخ مجدول.[1]

شاعر، این مثنوی را پس از بهرام نامهٔ خود در عرض سه ماه سروده، چنانکه در مقدمهٔ

---

۱. دائرةالمعارف فارسی، ذیل شهاب.

دیوانش به این مطلب، اشاره‌ای دارد:

بعد از آن یوسف زلیخا کز طریق اختصار   در سه ماه پرتوالی بلکه کمتر گفته‌ام

شهاب در سرودن این مثنوی، نظر به یوسف و زلیخای جامی داشته است، چون هم در همان وزن هزج سروده شده و هم درکمال فروتنی، به آن چنین اشاره می‌کند:

نه زین فکرم غرض تقلید جامی است   و گر آن رتبه جویم عین خامی است

استاد احمد منزوی از این مثنوی سه نسخه نشان داده‌اند که عبارتند از:

۱. نسخهٔ خطّی شمارهٔ ۱۲۰۵ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی که توسط نصراللّه به خطّ نستعلیق در شهر سنندج نوشته شده است. تعداد صفحات این نسخه ۱۱۰ و هر صفحه، دارای ۱۰ سطر است. رمز این نسخه «الف» است.

۲. نسخهٔ خطی شمارهٔ ۱۱۰/۲ حکمت در دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران که به کتابخانهٔ مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران منتقل شده است. به خط شکسته نستعلیق، در سال ۱۲۸۹ هجری قمری کتابت شده است. تعداد صفحات این رساله ۱۰۰ صفحه و هر صفحه، دارای سیزده سطر است. رمز این نسخه را «ب» گذاشتیم.

۳. نسخهٔ خطّی شمارهٔ ۴۳۳۷ موزهٔ ایران باستان که توسط سلطان محمد خندان به خط نستعلیق نوشته شده است و از کتابهای آستانهٔ شیخ صفی‌الدّین اردبیلی بوده است. تعداد صفحات این نسخه ۲۷۸ صفحه است.

نسخ مورد استفاده

یوسف و زلیخای حاضر را از روی نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس رونویسی کردم و با نسخهٔ دانشگاه مقابله نمودم. البتّه چون خودم درگیر تصحیح آتشکدهٔ آذر بودم و فرصت مقابله با آن نسخه را نداشتم، از دوست و همکار عزیزم آقای ابراهیم اشک شیرین که در آن زمان، مسئول نسخ خطّی آن کتابخانه بودند، خواهش کردم که آن را با نسخهٔ دانشگاه مقابله کنند. ایشان نیز پذیرفتند و مرا ممنون ساختند. از این دوست عزیز سپاسگزارم. امّا دسترسی به نسخهٔ خطی موزه برایم ممکن نشد. کاش می‌توانستم آن نسخه را هم ببینم، چون اگر شمارهٔ صفحات نسخهٔ خطّی موزه که در فهرست نسخه‌های خطّی فارسی آمده

صحیح باشد (۲۷۸ صفحه) مسلماً آن نسخه کاملتر است. همان طور هم که دیده می‌شود، دو سه جای داستان در این دو نسخه دارای افتادگی کاملاً مشهودی است. امیدوارم روزی اوضاع مناسبی بر بخش‌های خطّی کتابخانه‌های عمومی ایران حاکم شود تا بعضی کتابداران، سلیقه‌ای عمل نکنند.

خوشحالم که سرپرستی مجموعهٔ گنجینهٔ بهارستان را دوست عزیز دانشمندم جناب آقای علی اوجبی که خود از مصححین پرکار و فروتن هستند، به عهده گرفته‌اند. این امیدواری را دارم که این مجموعه پردوام و پایدار باشد.

به نام آن که این ایوان دلکش — شد از پرگار تقدیرش منقّش
خداوندی که دفترهای مکتوم — به کِلک قدرت او گشته مرقوم
نگهداری که بی پاس و طلایه — کند حفظ سپهر هفت پایه
توانائی که وقت حکمرانی — از او دور است عجز و ناتوانی
ازل را یاد نه از مطلع او — ابد را کار نه با مقطع او
مبرّا ذاتش از هر چون و چندی — روان حکمش به هر پست و بلندی
گر از موری بجوئی ور ز نیلی — وجودش را بود هر یک دلیلی[1]
بر اطراف زمین این هفت خرگاه — ز ایوان زحل تا خرگه ماه
ز بحر قدرتش کمتر حبابی است — سراسر ذرّه‌ای از آفتابی است
سپهر ازعشق او در پیچ و تاب است — مر او را زودجوی و دیریاب است
مه از عشقش ضعیف و زار گردد — ز یادش جامع الانوار گردد
خور از جاروب زرّین هر سحرگاه — ز خاشاک نجومش رفته درگاه
هر آن قفلی که بندش ناپدید است — مرآن را نام پاک او کلید است
نشاید نامه ای را کردن آغاز — جز آن کز نام او گردد سرافراز
نیارد خازن طبع سخن سنج — از این ویرانه بی نامش برون گنج
اگر عنوان منشور سلاطین — ز نام او نجستی زیب و تزیین

---

۱. ب: ـگر از...دلیلی.

نگـــردیدی روان بـــر فـــرق مـوری   نـــبودی خســـروان را فـــرّ و زوری[1]
بـــزرگان کــز جــهان دلخســته گشــتند   بـــدین نـــام از بـلاها رســته گشــتند
ز طـــوفان، نــوح از ایــن نـام مـعظّم   بـــه ســـاحل بُـــرد کشـتی را مسـلّم
ز یُـــمن عـــزّت ایـــن نـــام دلکش   گـــلستان شـــد بـــر ابـراهـیم آتش
بـــیاض دیـــدهٔ یـــعقوب مـــهجور   بـــدین نـام از پسـر گـردید پـر نـور
هـم اسـتخلاص یـوسف از تک چـاه   رســـیدن بـــر ســریر عـزّت و جـاه
هـــمـه از یـاری نـــام خـــدا بـود   کـه در هـر ورطه‌ای مشکـل گشـا بـود
زهـی نـامی کـه هـرکس بـر زبـان رانـد   ز لوح نـیستی حـرف امـان خـوانـد
اگـــر ایــن داسـتان یـابد تـمامی   بـــدین نـــام مـــبارک بـــاد نـامی

در نعت حضرت سیّد المرسلین صلی‌الله‌علیه‌وآله[2]

مـــحمّد شـــهسوار عـرصهٔ جـود   که شد بهر وجودش خـلقْ مـوجود[3]
گـــرامـــی گـوهر دریـای کـونین   صـــعید[4] اوجگـــاه قـاب قـوسین
دلیـــــل و رهـــبر راه ســـلامت   پـــناه نـــیک و بـــد روز قـــیامت
خـــطیب مـــنبر ســـبع المـثانی[5]   مـــخاطب از خـــطاب آســـمانی
درِ «انّـــا فـــتحنا» بـــر رُخش بـاز   به «سبحان الّـذی اسـریٰ» سـرافـراز
نگـــویم افـــضل پـــیغمبران است   که ایشان جسم و او جان جهان است
چـو نـیکو بـنگری از روی بـینش   طـــفیل اوست یکســـر آفـــرینش
وجـــودش گشت عـــالم را بـــهانه   کـــه نـورش بـود در عـالم یگـانه
چو طغرای رسالت شـد بـه نـامش   بـر اجـرام فـلک زد طـعنه بـامش
پی حجّت چو حکمش گشت مطلق   بـه انگشت از مـیان زد مـاه را شـقّ
قـلم بـر دفـتر اسـلام چـون رانـد   عُـطارد را قـلم در کف فـرو مـاند[6]

---

۱. ب: ـ نگردیدی... زوری؛ در حاشیهٔ نسخه نوشته شده که یک بیت افتاده است.
۲. الف: ـ در نعت حضرت سیّد المرسلین صلی‌الله‌علیه‌وآله.
۳. ب: ـ محمد... موجود.
۴. الف: سعید.
۵. سبع المثانی = سورهٔ فاتحه.
۶. ب: ـ قلم... ماند.

چو نورش مشعل تقوا بر افروخت — همه اسباب عیش زهره را سوخت
ز سهمش پشت منسوبان خورشید — به هر اقلیم لرزان گشت چون بید
به رزم مشرکان برداشت چون گام — رکابش را به جان بوسید بهرام
پی تدریس چون بگشاد دفتر — ز دست مشتری افتاد دفتر
به معراج فلک چون میل فرمود — کف نعلین بر تاج زحل سود
سزد گر ما بدو دلشاد باشیم — که فردا از جحیم آزاد باشیم
اگر هر موی ما کوهی گناه است — چه غم چون او به محشر عذرخواه است

در صفتِ معراج حضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم [۱]

شبی فرخنده از کانون اوّل — چو روز آخر جوزا مطوّل
کواکب از سها تا ماه و خورشید — گشاده دیده‌ها بر راه امّید
به مشرق جام می لبریز گشته — به مغرب زُهره عیش انگیز گشته
چنان افکنده انجم بر زمین نور — که ظلمت گشته از رخسار شب دور
ز تحت و فوق رخشان مهر و انجم — شده ظلّ زمین اندر میان گم
در آن شب خسرو ملک سعادت — به خلوت بود مشغول عبادت
که آمد حامل وحی الهی — به سویش با درود پادشاهی
به دست اندر عنان بادپائی — به زیر نعل زرّین عرش سائی
بُراق تیزتر از جستن برق — چو خور در نور غرق از پای تا فرق
همایون پیکری، نیکو عذاری — به پا ابری، به صورت نوبهاری
منقّش پیکرش مانند طاووس — در او طاووس را صد رشک و افسوس
رُخش خورشید را بی‌نور خوانده — سُمش گَرد حسد بر مه فشانده
به طیران در هوا پرّان تر از تیر — به تک صد بار همچون باد شبگیر
ز روی او منوّر عارض گل — ز گیسویش معطّر زلف سنبل
زبان بگشاد جبریل از سر مهر — که ای خاک ره تو افسر مهر

---

۱. الف: ـ در صفت معراج حضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم.

ز جـا بـرخـیز و آهـنگ سـفر کـن | بـر ایـن ایـوان زنگـاری گـذر کـن
بـه نـور رخ مـنوّر کـن فـلک را | ز گـرد ره مـعطّر کـن مـلک را
بـه جـنّت روی حـوران را صـفا ده | بـه دوزخ دردمـندان را شـفا ده
بـه نـور جـبهه انـجم را بـرافـروز | مـلایک را ره طـاعت درآمـوز
شـنید ایـن مـژده چـون خیرالنّبیّین | ز جا برخاست بـا صـد عـزّ و تـمکین
لوای عـزم بـرگردون بـرافـراشت | هـوای بـارگاه قـدس بـرداشت
بـر آن صـرصر تک پـوینده بـنشست | سـلیمان وار مـحمل بـر هـوا بست [1]
روان گشت از حـضیض تـختهٔ خـاک | بـه سـوی تـختگاه اوج افـلاک
بسـاط بـاد را در هـم نـوردید | بسـیط نـار را چـون بـاد بـبرید
چـراغ هـفت خـرگه را بـرافـروخت | سـریعان را ره سـرعت درآمـوخت
چـو صـاعد گشت بـر چـرخ مـصوّر | ز نـورش چشـم انـجم شـد مـنوّر
چـو از کـاخ مـقرنس بـاز پـرداخت | عـلم بـر طـارم اطـلس بـرافـراخت
به فرش عرش اعـلی چـون قـدم رانـد | پـر جـبریل از طـیران فـرو مـاند
بـراقش را ز رفـتن لنگ شـد پـای | رفـیقانش هـمه مـاندند بـر جـای
هـمی رفت او در آن وادی مـجرّد | کـناره کـرده از هـر نـیک و هـر بـد
بـه هـر مـنزل کـه مـی رفـتی فـرا پیش | درآن مـنزل فکـندی لختی از خـویش
بـه هـر سـو مـاند [2] اسـباب هـوس را | نـبرد از هـمرهان جـز عشـق کس را
بـدان سـان از رفـیقان بـر کـران رفت | کـه مـیم اسـم احـمد از مـیان رفت
«شـهاب» آهسـته ران اسب قـلم را | مـفرسا [3] انـدر ایـن وادی قـدم را
عنان درکش کـه پـای اسب لنگ است | مـران کشـتی کـه دریـا پـر نـهنگ است

در منقبت حضرت اسداللّه الغالب علی بن أبی طالب علیه‌السلام [4]

چو هابط شد زبان از تخت معراج | سـخن را بـاز بـر تـارک نـهم تـاج
بـه نـام وارث عـلم نـبوّت | سـر و سـالار اربـاب فـتوّت

---

۱. ب: ـ به مشرق جام... بر هوا بست.
۲. ب: راند.
۳. ب: مفرسای.
۴. الف: ـ در منقبت... أبی‌طالب علیه‌السلام.

امــام اعــظم بــا جــود و تــمکین امــیــر المـؤمنین خـیــر الوصـیّین
فـــروزان اخـــتر بـــرج امـامت درخشـــان گـــوهر دُرج کـرامت
سـماک از بـرق رمـح او شـراری قـــمر پـــیش رُخش آئـینه داری
ز نـعل دلدلش گشـتی چـو زیبق ز تیغش فرق اعدا چـون قـلم شقّ
فـلک پـیش خـدنگش پـرنیانی زمـــین در زیـر پـایش آسـمانی
به پـیش هـمّتش کـیوان بـر افـلاک بود چون پیش کـیوان مـرکز خـاک
اگـر پـاکـان ز جـودش لب گشـائی شـــود یـاقوت احـمر کـهربائی
ور از عـدلش حـدیثی آوری پـیش شود گـرگ دمـان هـمخوابـهٔ مـیش
به وصفش چون نباشد خامه را راه هـمان بـهتر کـه سـازد قـصه کـوتاه

تزیین کتاب به نام نامی نواب سپهرْ رکاب
خسروخان دام عظمته العالی[۱]

چـو ایـن گـوهر ز بـحر جـان بـر آمـد ز غـــوّاصـان دهــر افـغان بـر آمـد
گـــهر سـنجان در او حـیران بـماندند ز جـان و دل بـر او احسـنت خـوانـدند
نـــظر کـردم بـه هـر پست و بـلندی نـــــدیدم از بـــزرگان ارجـــمندی
کــه دانَــد قـدر ایـن تـابنده گـوهر شـــناسد گـــل ز خـــار و آهـن از زر
مگـــــر دارای دوران خـــان اعـــظم که هست از وصف جاهش خامه ابکـم
درخشـــــان مـــهر اوج شـــهریاری فـــروزان شـــمع بـــزم کـــامکاری
جـهان عـدل خسـروخان کـه افـلاک بـه پـیش هـمتش پستند چـون خـاک
بـــزرگی کآســـمان بـــا اخـــترانش شـــمارد خـــویش را از چـاکـرانش
زحـــل بـــا آن هـــمه قـدر و بـلندی کـــند در مـــجمر بـــزمش سـپندی
ز بـــرق تـــیغ او اضـــداد مـــقهور ز رای روشـــنش آفـــاق پـــر نـــور
بـــه پـــیش جـــود او ابـــر بـــهاری ز خـــجلت روز و شب در اشکـــباری
هـــمه مـحصول بـحر و کـان عـالم بـــه پـــیش جـــود او از ذرّه‌ای کـــم
وقـــارش گـر نـهد بـر آسـمان پـای زمـــین آســا بـجنبد چـرخ از جـای

۱. الف: ـ تزئین کتاب... العالی.

گـر از لطـفش رسـد بـوئی بـه گـلزار گــل آرد گــلبن انـدر مـاه دی بـار
و گــر قــهر وی آتش بــر فــروزد در آب زنــدگی مــاهی بســوزد
قــضا بــا حکــم او در هــمعنانی قــدر بــا رأی او در هــمزبانی
نـدانـم کش بـه مـدح انـدر چـه گـویم کــه بــالاتر بـود از هـر چـه گـویم
صــفاتش پـهن بـحر[1] بـیکران است زبـان را کـی مـجال وصـف آن است
گــر آغــازش کـنم آنگـه سـرایـد کــه مــاهی کـرد[2] دریـا را بـرآیـد
الهــی تــا بــود بـر بـام ایـن دیـر ثــوابت را سکــون سـیّاره را سـیر
هــمیشه کــامیاب و کــامران بــاد به گـیتی چـون قـضا حکـمش روان بـاد

در سبب نظم کتاب و عذرخواهی در خدمت احباب[3]

چــو در نــظم کــتاب زنــدگانی نــدیدم مــصرعی از جــاودانــی
در ایــن وادی ســمند طــبع رانـدم بـه بـذل نـقد خـود دسـتی فشـاندم
کــه بــعد از اغـتشاش صـفحهٔ تـن بــه گــیتی یــادگاری بـاشد از مـن
و یــا گــر نــیز خــوانـد آشـنائی بــه صـدق دل کـند بـر مـن دعـائی
نه زین فکرم غرض تـقلید جـامی است و گر آن رتـبه جـویم عـین خـامی است
در گــنج ســخن چــون بـاز کـردم نــوای عــذرخـواهـی سـاز کـردم
اگــر یــاقوت اگـر خـرمهره سـفتم بـه خـورد خـویش گـفتم آنـچه گـفتم
چــنان دارم امــید از هــوشمندان عــطارد جــایگاهان سـخنـدان
کـه در تـرتیب و تـصحیحش بکـوشند خــطائی گــر بــود در وی بـپوشند
کــه اجــر مـحسنان ضـایع نـماناد بـر ایشـان رحـمت از جـان آفـرین بـاد

آغاز داستان و ذکر شمّه‌ای از کیفیت حسن زلیخا[4]

چـنین گـفت آن سخنگوی خـردمند کـه از گـفتار مـی زد طـعنه بـر قـند
کـه در اقـصای مـغرب بـود شـاهی بــر اورنگ مــهی زرّیــن کـلاهی

---

۱. ب: بحری. ۲. ب: گرد. ۳. الف: ـ در سبب... احباب.
۴. الف: ـ آغاز داستان... زلیخا.

زمـــین تـــنگ از هـــجوم لشکـــر او   فــــلک پست از نـــجوم افســـر او
بـه بـرج خـویش تـابان اختری داشت   به درج خویش رخشان گوهری داشت
زلیـــخا نـــام شـوخی غـمزه پـرداز   ز حســـن او جـــهان یکسـر پـرآواز
رخش چـون سـرخ گـل در نـوبهاران   گــــلی کآن را بـــچینند از هـــزاران
بـه پـیش زلف مشک افشـان آن ماه   شب هـجران چـو روز وصـل کـوتاه
بـه لب شکـر بـه عشـوه جـادوئی فـن   بـه چشـم آهـو بـه غـمزه نـاوک افکـن
دو ابـــرویش کـــمانی فـــتنه انگـیز   مـژه چـون خـنجر الماس خـون ریـز
دهـــانش حـــقّه‌ای از لعـــل احـمر   نـــهفته در مـــیان لعـــل، گـــوهر
زنـــخدان در خـــم گـــیسوی طـرّار   چـو گـوی مـه بـه چوگان شب تـار
دو پســـتانش بـــه نـار تـازه مـانند   مـیانْ بـاریک چـون بـر نـیشکربند
بـه بـالا تـازه سـروی پـرنیان پـوش   بـه عـارض، نـوگلی غـارتگر هـوش
بـــه زیـــبایی چـو خـورشید یگـانه   بـــه رعـــنائی گـــل بـــاغ زمـــانه
پـــــدر او را ز عـــــالم بـــرگزیده   نگشــــته شـــاد تـــا او را نـــدیده
ز بـــــهر آن دل افـــروز جـــهانتاب   مـــهیّا کـــرده از هـر گـونه اسـباب
کـــنیزان هـــمچو مـه در حـلّهٔ نـاز   بـــه خـدمتکاریش گـردیده دمسـاز
پـــریوش بـــانوان زهـــره دیـــدار   هـــمه خـــوشحالی او را خـــریدار

خواب دیدن زلیخا یوسف علیه السلام را نوبت اوّل[۱]

شـــبی آن مـــاه پـــیکر بـود خـفته   چـــو مـــه در پـــرنیانْ پـیکر نـهفته
کـه در خـواب آمـدش زیبا جـوانـی   جـوان نـه بـلکه خـورشید جـهانی
ربـــوده گـوی خـوبی رویش از گـل   ز رشک کـــاکـلش پـیچیده سـنبل
خـطش چـون سبزه گـرد گـل دمیده   جـــهان حُســـن را در خـط کشـیده
نـــهاده افســـر شـــاهانه بـر فـرق   ز سر تا پـا بـه نـورانـدر چـو مـه غـرق

۱. الف: ـ خواب دیدن... اوّل.

زلیخا چون بدید او را در آن خواب   در آمد کشتی صبرش به گرداب
ز گرمی دیگ عشقش زد چنان جوش   که از مغزش برون شد دانش و هوش
از آن خواب گران گردید بیدار   فغان اندر گرفت از فرقت یار
گریبان چون گل صد برگ زد چاک   چو نورِ آفتاب افتاد بر خاک
پرستاران فغانش چون شنیدند   ز هر سو مضطرب پیشش دویدند
بپرسیدندش از افغان و زاری   وز آن آه و خروش و بی قراری
ولی نشنید از آن لب کس جوابی   جز آن کز دیدگان می ریخت آبی
کنیزان را از آن حیرت بیفزود   برآمد از نهاد گلرخان دود
مرآن خورشیدوش را دایه ای بود   که ایوان حیل را پایه ای بود
طلب کردند او را پیش آن ماه   مگر سازد ز حال خویشش آگاه
بدان زاری چو او را دید دایه   فتاد از مهر در پایش چو سایه
بگفت ای فخر بانویان ایّام   چرا گردیده صبح عشرتت شام
چرا از دیدگانت خون روان است   چرا سرو روانت چون کمان است
گل رویت چرا پژمرده گشته   لب لعلت چرا افسرده گشته
بگو احوال خود با دایهٔ پیر   که سر سازد قدم در راه تدبیر
از او پرسید از آن غم دایه هر چند   به پاسخ لب نیالود آن شکرخند
زبان دایه آخر گشت کوتاه   نشد آگه کسی از حال آن ماه
نهانی غم همی خورد آن شکرلب   به آه و درد کردی روز را شب
چو از دور فلک بگذشت ماهی   تن آن کوه سیمین گشت کاهی
گل رویش معصفر گشت از غم   خدنگ قامتش شد چون کمان خم
تنش رنجور گشت از عشق جانسوز   بتر می‌گشت از روزش دگر روز
چو از غم جفت شد با سایهٔ خویش   بگفت آن راز را با دایهٔ خویش
ز روی مهر لب بگشاد دایه   بدو گفت ای مه خورشید پایه
از این بیهوده غم تن را مفرسای   غم ما را ز رنج خود میفزای

تو را شاهان عالم خواستگارند ز عشقت تاجداران بی قرارند
همه شهزادگان ماه رخسار به مال و ملک وصلت را خریدار
پی خوابی غم بیهوده خوردن به محنت زندگانی را شمردن
به پیش عاقلان از عقل دور است برو می خور که هنگام سرور است
مکن در نوجوانی خویش را پیر که خواب گلرخان را نیست تعبیر
بدین افسانه ها دادش فریبی مگر یابد دلش از غم شکیبی
ولی او را نیامد زان سخن سود به کار خویشتن مشغول می بود

خواب دیدن زلیخا یوسفعليه‌السلام را نوبت دوم[1]

زلیخا چون به غم بشمرد سالی شد از هجران یوسف چون هلالی
شبی کم شد فغان و اضطرابش دگر شبها نمی برد از چه خوابش
چو چشمش گرم شد در بستر خواب به خوابش آمد آن ماه جهان تاب
همان شکل نخستین بی کم و کاست تو گفتی ایزد از نورش بیاراست
چو او را دید افغانی برآورد که وصل یار را بر خود سرآورد
از آن خواب گران بیدار گردید ز بیداری دلش افکار گردید
خروشان گشت چون نی از دل تنگ به ناخن کرد گل را سوسنی رنگ
ز جای خوابگه برخاست گریان چو لاله با دلی از داغ بریان
در آن مشکوی خرم گلشنی بود که هر سو در وی از گل خرمنی بود
صبا چون صبحدم بر وی وزیدی شمیم گل به فرسنگی رسیدی
زلیخا با هزاران محنت و غم بیامد سوی آن بستان خرم
ز ابر دیده سیل خون روان کرد به گریه رو به سوی آسمان کرد
همی گفت ای فلک از من چه دیدی که بر جانم خط خواری[2] کشیدی
نمودی صورتی یک شب به خوابم فکندی سالها در اضطرابم
چو شد نزدیک آن بعد از قرانی کز آن محنت بیاسایم زمانی

۱. الف: ـ خواب... دوم.   ۲. الف: خاری.

دگــــر ره بــــر دلم داغـــی نـــهادی در صـــد رنـــج بـــر رویـــم گشـادی
ز تـــــربیعت دلم دائـــم پـــر از دود ز تـــثلیث نـــمی بـینم جـوی سـود
نـدانـم نـفعت از نـقصان مـن چـیست تـرا مـقصود از حـرمان مـن چـیست
بـدین سـان هـر دم افـغان دگـر کـرد بـه صد آه و فـغان شب را سـحر کـرد

دیوانه شدن زلیخا از عشق یوسف علیه‌السلام [۱]

سـحر چـون مشـعل خـورشید تـابان بـــر ایـن فـانوس مـینا شـد شـتابان
زلیـــخا بـــا دلی پـــر حســـرت داغ بـه مـنزلگاه خـویش آمـد از آن بـاغ
بـه خـلوتخانهٔ خـود دایـه را خـوانـد ز خـواب خـویشتن بـا وی سخن رانـد
بـه زاری گـفت کـای غـمخوارهٔ مـن! مـــــــداوای دل صـد پـــــارهٔ مـن
دریـن مـحنت مـرا غـمخواریـی کـن در ایـــن درد و فـــراقـم یـاریی کـن
زلیـــخا را چـو دایـه دیـد بـی‌تـاب بـدو گـفت: ای دل افـروز جـهانتاب!
در ایـن سـودا نـباشد هـیچ سـودی وز ایــــن آتش نـــیاید غـــیر دودی
اگـر مـعشوق را دانـم چـه نـام است مـــر او را خـانه و مـنزل کـدام است
اگـــر کـیوان بـود بـر تـخت افـلاک بـــه تسـخیر آرمش بـر تـختهٔ خـاک
ولی مـطلوبْ بـی‌نـام و نشـان است نـدانـم بـر زمـین یـا آسـمان است
نـباشد چـون نشـان در مـطرح تـیر کـمان‌دار ار بـود آرش چـه تـدبیر
گـــر آن گـل پـیرهن یک بـار دیگـر تـو را آیـد بـه خـواب ای مـاه مـنظر
وزو پـــرسی نشـــان خـــانه و نـــام فـــتد مـــرغ مـــرادت زود در دام
شـویمش زان نشـان هـر سو طلبکار و گـرنه نـیست تـدبیری در ایـن کـار
زلیـــخا گشت چـون از دایـه نـومید [۲] فـتاد انـدر دلش آتش چـو خـورشید
فـــــزونتر [۳] گشت انـدوه فـراقش بـــه جـانان بـیشتر شـد اشـتیاقش
چـو شـمع از آتش عشـق جگـرسوز هـمی شـد بـر تـن خـود شعله افـروز

---

۱. الف: ـ دیوانه... یوسف.
۲. ب: زلیخا چون ز دایه گشت نومید.
۳. ب: فراوان.

نبودی یک دمش یکجا قراری نکردی جز فغان و ناله کاری
شبان تیره رفتی سوی گلشن گریبان چاک کردی تا به دامن
گهی از دیده جوی خون گشادی گهی بیهوش چون مستان فتادی
گهی با آسمان همراز گشتی گهی با بلبلان دمساز گشتی
ز بس با بلبلان همخانه گردید دلش چون بلبلان دیوانه گردید
متاع عقل را از دست بنهاد در دیوانگی بر خویش بگشاد
جنون چون کرد جا در مغز آن ماه از این معنی پدر گردید آگاه
طلب کرد از طبیبان خرد سنج دوائی از پی درمان آن رنج
طبیبان وصف حالش چون شنیدند دوای درد او زنجیر دیدند
طلب کردند زنجیری گران سنگ که دارد باز پیلی را ز آهنگ
بر آن ساق بلورین فام بستند به آهن گوهر کان را بخستند
چو آن مه بستهٔ زنجیر زر شد از آن دیوانگی دیوانه تر شد
به تنگ آمد دلش از بی قراری یک از صد شد فزونش آه و زاری
بر او پیش از جنون هر موی دلبند گران تر بود از کوه دماوند
نمی دانم در آن زنجیر چون بود همی دانم سراپا غرق خون بود
ولی او بود گنج بی بهائی بود ناچار با گنج اژدهائی
از آن افتاد ناگه پا به بندش که دلها بود در خمّ کمندش
ز حال بند سایان چون خبر یافت به نیرو دست عشقش بند بر تافت
به زنجیر اندر آن ماه قصب پوش چو ماهی با ذنب گشته هم آغوش
بدین محنت بر او بگذشت سالی تنش از بار غم شد چون هلالی

خواب دیدن زلیخا یوسف‌ علیه‌السلام را نوبت سوم و تحقیق نام و نشانش[1]

شبی روشن به سان صبح امید به ثور[2] اندر مقارن ماه و ناهید[3]

---

۱. الف: ـ خواب دیدن... نشانش.
۲. ب: نور.

زلیخا کرد از غمها فراموش / به جای خوابگاه افتاد بی هوش
چو او خوابید بختش گشت بیدار / دلارامش به خواب آمد دگربار
به دستور نخست و طرز ثانی / مقطّع در لباس دلستانی
به قامت تازه سرو دلپذیری / به صورت آفتاب بی نظیری
خطش بر لوح مه نو سرکشیده / بنفشه گرد گل لشکر کشیده
به دوش افکنده عنبر بیز کاکل / چو برطرف چمن پیچیده سنبل
به گیسو مرغ جان را پای بندی / به ابرو آهوی دل را کمندی
زلیخا چون رخ دلدار خود دید / چو زلف خویشتن بر خویش پیچید
گرفتش دامن و گفت ای نکوروی! / تو را اصل از نژاد کیست؟ برگوی!
مقامت با چه اقلیم است محدود؟ / ز رنج و محنت من چیست مقصود؟
بگو بهر خدا گر نوع انسی / و یا با نوع انسان غیر جنسی
ترحّم کن بر این مسکین مهجور / به نام خویش او را ساز مسرور
جوابش داد کای یار وفاکیش! / من از جنس توام از من میندیش
به صورت از نژاد آب و خاکم / به معنی پای تا سر نور پاکم
زمین مصر باشد جایگاهم / در آن کشور ز اهل عزّ و جاهم
بود نامم عزیز مصر مشهور / جهان بگرفته از نزدیک تا دور
تو ای سیمین بدن! دلشاد می باش / ز هر رنج و غمی آزاد می باش
که گر خود را دراین آتش بسوزی[۴] / شود شبهای عیش و وصل روزی
زلیخا چون شنید این مژده از یار / چو بخت خویشتن گردید بیمار
سر از بند جنون یکباره رسته / عطارد بازوی کیوان شکسته
کنیزان را ز هرسو پیش خود خواند / بدیشان از سرِدانش سخن راند[۵]
کنیزان چون خردمندیش دیدند / صلای مژدگانی برکشیدند
بدیشان از سر دانش سخن راند / کنیزان را ز هر سو پیش خود خواند[۶]

۳. ب: خورشید.
۴. ب: نسوزی.
۵. الف: ـکنیزان... راند.
۶. ب: ـ بدیشان... خواند.

هـــمان دم بـــند از پـــایش گشـادند / بـه شـادی دست و پـایش بـوسه دادنـد
دوان رفـــتند نـــزدیکان بـــر شـــاه / ز حـــال آن پـــری کـــردندش آگـاه
شـــه مـــغرب از آن غـــم گشت آزاد / بـــه درویشـان بسـی سـیم و درم داد
جـــهانی گشت از آن انـــدوه رســـته / درســـتی یـــافت دلهـــای شکســـته

آگاهی یافتن پدر از عشق زلیخا و کس فرستادن نزد عزیز[۱]

زلیـخا چـون از آن مـحنت بـپرداخت / لوای شـــوق بـر گـردون بـرافـراخت
نـــهانی رای زد بـــا دایـــهٔ خـــویش / کـــه بـــودش مـرهم زخـم دل ریش
بـــدان گـــردید رای دایـــه دمســـاز / کـــه ســـازد شـــاه را آگـه از آن راز
ز جـا بـرخـاست بـهر چـاره چـون بـاد / ســـوی خـــلوتگه شـــه روی بـنهاد
چـــو آمـد پـیش شـه بـا چـاپلوسی / بـــه جـای آورد شـرط خـاکـبوسی
اشـــارت کـــرد تـــا خـــوبان دلبـــر / ز کـــاخ شـــه بـــرون رفـتند یکسـر
چـــو خـالی گشت بـزم شـه ز اغـیار / بـــه صـد نـیرنگ کـرد آغـاز گـفتار
نـخستین گـفت: کـای زیـبندهٔ تـخت! / به پیش افتاده کاری مشکـل و سـخت
اگـــر رخـــصت بـــود از شـــهریارم / ز راه صـــــدق آن را عـــرضه دارم
چـــو رخـصت داد شـه مکـاره زن را / زبـان بگشـاد چـون طـوطی سخن را
ســـرا پـــا داســـتان عشــق آن مـاه / بـــه نـــرمی در مـــیان آورد بـا شـاه
چـو شـاه ایـن حـرف قـهرانگیز بشـنید / بـه سـان اژدهـا بـر خـویش پـیچید
به تـندی گـفت: از ایـن بـی مـایه فـرزند / نگشـتم یک زمـان دلشـاد و خـرسند
گـــهی عـاشق گـهی دیـوانـه گـردد / گـهی از خـواب و خـور بیگانه گـردد
کنون از بـهر خـود جـفتی گـزیده است / که کم کس نامش از پستی شنیده است
عـزیز مـصر پـیش مـن کـدام است؟ / کـه چـون او صـد هـزارانـم غـلام است
کـــجا بـــا زاغ گـردد جـفت بـلبل؟ / کـجا هـمجنس گـردد خـار بـا گـل؟
چـــنین نـــنگی ز شـــاهان جـهاندار / نگـــردیده است در عـــالم پـــدیدار

---

۱. الف: ـ آگاهی یافتن... عزیز.

تو نیز ای پیرزن او را بده پند / کزین بیهوده گفتن لب فرو بند
که این افسانه گر مشهور گردد / چراغ قدر ما بی نور گردد
چو دایه این سخن از شاه بشنید / زمین بوسید و در دم باز گردید
سخنهای درشت و تندی شاه / به نرمی گفت یکسر پیش آن ماه
زلیخا زان سخنهای غم اندوز / چو گل پژمرده گشت از گرمی روز
فشاند از چشم شهلائی چو ژاله / سرشک لاله گون بر روی لاله
دگر ره بی قراری کرد آغاز / به باک و مویه گشت از نو نواساز
چو از وی دایه دید آن آه و زاری / درآمد در مقام غمگساری
بگفتا: غم مخور ای ماه رخسار! / که دانم چاره و تدبیر این کار
مبادا بر دلت زین رنج گردی / که بی درمان نباشد هیچ دردی
زلیخا گفت: کای مادر چه تدبیر / از آن پس کز کمان بیرون رود تیر
چو سهراب از جهان سازد نهان رو / چه سود آید ورا از نوشدارو
اگر تدبیر خواهی کرد برخیز / زلالی از کرم بر آتشم ریز
کزین پس طاقت هجران ندارم / شکیب فرقت جانان ندارم
دگر ره دایه گفت: ای ماه تابان! / مشو در جستن مطلب شتابان
که هر اسپی که باشد تیز آهنگ / شود پایش یقین در نیم ره لنگ
اگر خواهی که بینی روی دلدار / بیاموزم تو را من چارهٔ کار
به بیماری تن خود را بیارای / معصفر بر رخ گلگون بپالای
به افسون تکیه کن بر روی بستر / ز راه حیله بر بالین بنه سر
پدر چون بیند احوالت چنان زار / عزیز مصر را گردد طلبکار
زلیخا شد بدین تدبیر دلشاد / همان ساعت تمارض کرد بنیاد
معصفر سود بر رخسار گلگون / که صفرا کرده طغیان بر سر خون
نهاد از سرگرانی سر به بالش / ز درد عشق کرد آغاز نالش
اگر چه در حقیقت بود بیمار / حقیقت را مجازی بود در کار
پدر از حال آن مه چون خبر یافت / به بالینش به صد اندوه بشتافت

چو دید آن ماه را از مهوشان دور   چو ماهی در محاق افتاد رنجور
بزد بر فرق و تاج خسروی دست   به صد آه و فغان از جای برجست
طلب کرد از سواران هوشیاری   جهان گردیدهٔ هامون گذاری
بگفتا: رو به سوی مصر چون باد   مکن این راز را پیش کسی یاد
عزیز مصر را اندر نهانی   چنین از سوی ما ده مژدگانی
که در مشکوی ما زیبا جمالی است   که بدر از شرم روی او هلالی است
به قامت سرو بستان فلاحت   به صورت نقش ایوان ملاحت
همه شاهان عالم خواستگارش   همه ابنای شاهان بی‌قرارش
ولی او در نظر نارد فلک را   نخواهد زین بزرگان هیچ یک را
تو را از جمله عالم برگزیده است   که نامت را به نیکوئی شنیده است
بدین دولت چو بختت رهنمون گشت   تو را بر خسروان عزّت فزون گشت
چو قاصد این سخن بشنید از شاه   همان ساعت قدم بنهاد در راه
به سوی مصر پویان گشت چون دود   به اندک روزی آن ره را بپیمود
ز هامون چون به شهر مصر ره یافت   به درگاه عزیز از راه بشتافت
پیام شاه را یکسر بدو گفت   وز آن گفتارها یک حرف ننهفت
ز قاصد چون عزیز این نکته بشنید   سر خود برتر از رأس فلک دید
نبودش گر چه از عیش زنان بهر   ولی شد شاد بهر عزّت دهر
به تعظیم پیام شه ز جا خاست   ز راه خودشناسی عذرها خواست
به قاصد گفت: کای مرد دلارا!   مرا با این هوس کردن چه یارا
ولی چون لطف سلطان سرافراز   مرا ز امثال و اقران کرده ممتاز
سزد گر سر قدم سازم درین راه   بیایم چون غلامان بر در شاه
به صد تعظیم بوسم آستانش   شمارم خویش را از بندگانش
ولیکن از مهام اهل این شهر   ز آسایش ندارم یک زمان بهر
از این شهر پرآشوب ارشوم دور   نماند در چراغ مردمان نور
که شاه مصرخود خلوت نشین است   مرا دست عمل در آستین است

طـــمع دارم کـــه شـاه آسـمان جـاه مــــرا مــــعذور فـــرمایند از ایـــن راه
ز ســــرداران و لشکـــر هـــر چـــه بـاید ز زین و تخت [۱] و افسـر هـر چـه شـاید
کـــنم ســـوی مـلک ز ایـنجا روانـه پـــــــی آوردن مـــــــاه زمـــــانـــه
چــوقاصد از عــزیز ایــن نکـته بشـنید بــه سـوی مـلک مـغرب بـاز گـردید
عـــزیز از بـــخت فـرخ گشت دلشـاد بــــرآن ره، دیـــدگان از شـوق بـنهاد

فرستادن پدر زلیخا را به مصر و دیدن زلیخا عزیز مصر را[چ]

چــو بـاز آمـد ز مـصر آن مـرد هشیار ز راه آمـــــد بـــــه درگـــاه جـــهاندار
ســـخنها کـــز عــزیزش بـود هـمراه یکـــایک گـــفت در گـوش شـهنشاه
مــــلک گـنجور خـود را امـر فـرمود کـــه اســـباب ســـفر سـاز آورد زود
بــه یک دم شـد مـهیّا جـمله اسباب چـــو عکس شـــخص در آئـینه و آب
چـو از هـودج چـو از زرّیـن عـماری چـــو از خـــورشید رویـــان تـــتاری
چــــو از جـــنگی ســـواران زره دار چـــو از مـــحمل کشـان بـرق رفـتار
چـــو گشت آمـاده اسـباب ره مـصر ز زیـــر ابـــر پـــیدا شـد مـه مـصر
زلیـــخا بـــود آن مــــه بـا دل تـنگ کـه از مـغرب بـه مشرق کـرد آهـنگ
چــو در هـودج نشست آن مـاه تـابان بـــه سـوی مـقصد دل شـد شـتابان
ز شـــادی پـــای او آگـــه نـه از سـر دلش در مـــصر و تـــن در هــودج زر
گـهی خـرم کـه هـنگام سـرور است گـهی غـمگین کـه راه مـصر دور است
گـهی خـندان کـه ایـام وصـال است گـهی گـریان کـه وصـل او مـحال است
گـــهی در بـــند یأس و گـــه در امـید گـهی صـاعد گـهی هـابط چـوخورشید
بـدین سـان بـا دل افگـار مـی رفت بـــه امـــید وصـــال یـــار مـی رفت
ز ســـــعی بـــادبانان فـــلک گـــام ز آغـاز آمـد آن ره چـون بـه فـرجام
عـزیز مـصر بـا صـد حشـمت و جـاه بـــه اســتقبالش آمـــد بـــر سـر راه
دو لشکـر چـون بـه یکـدیگر رسـیدند بـــــه آســـایش ز رفـــتن آرمـــیدند

---

۱. ب: زرین تخت. چ الف: ـ فرستاد... مصر را.

قباب خیمه‌ها بر شد بر افلاک هزاران آسمان برخاست از خاک
زلیخا را دل آمد در طپیدن سموم شوقش آمد در وزیدن
به گوش دایه گفت: ای محرم راز! پی دیدار یارم چاره‌ای ساز
که تیر صبر بیرون رفت از دست دلم چون مرغ وحشی از قفس جست
نشاید بیش از این کردن صبوری که عین وصل باشد نیز دوری
من لب تشنه در نزدیک کوثر روا باشد نگردانم لبی تر؟
زلیخا را چو دایه دید بی‌تاب به سوی چاره جستن شد عنان تاب
پی تسکین آن مهجور غمناک به ناخن زد حریر خیمه را چاک
زلیخا چون از آن منفذ نظر کرد رخ گلگون به خون دیده تر کرد
فغان زد کاین چه بخت واژگون است کز او پیوسته جانم غرق خون است
معاذ اللّه که این دلدار من نیست به گلزار طرب جز خار من نیست
بت من ماه بود این اژدهائی است مه من رحمتی بود این بلائی است
چه نسبت ماه را با اژدهائی چه شبهت لعل را با کهربائی
از این ناخوش لقای زشت رخسار گریزد غول رهزن در شب تار
تو گوئی کز جبینش زهر ریزد همی خواهد که با گیتی ستیزد
چه درد است این که بهرخود خریدم چرا بی‌ره در این وادی دویدم
بدین سان بود تا شب زار و گریان چو لاله با دلی از داغ بریان
چو زرّین زورق سلطان انجم شد اندر قعر گرداب افق گم
زمین از سایه بر گردون علم زد علم بر عالم از ظلمت رقم زد
ز انجم صحن گردون گشت روشن چو از گلهای سوری صحن گلشن
زلیخا از فراق یار غمناک رسانیده فغان بر اوج افلاک
درآن شب با دل صد پاره چون گل همی نالید چون شوریده بلبل
ز بس فریاد و افغان برد خوابش به آسایش بدل شد اضطرابش

خواب دیدن زلیخا یوسف را نوبت چهارم و نوید وصل یافتن[۱]

چو وحشی خواب شد در دیده‌اش رام دگـر بـارش بـه خـواب آمـد دلارام
همان صورت کـه بـنمودش از آن پـیش نـه مـوئی در سـرشت او کـم و بـیش
چو دیـدش دست در دامـانش آویـخت ز نـرگس بـر سـمن شـبنم فـرو ریـخت
بـه زاری گـفت: کـای مـن خـاک پـایت بگـو تـا چـیست اصـل مـدّعایت؟
کـه گـه در بـوتهٔ هـجرم گـدازی گـهی از دیـدنم دیـوانـه سـازی
گـهی گـوئی کـه در مـصرم مـقام است در آن شـهرم عـزیز مـصر نـام است
به مصرآیم چـو بـا چشمی پـر از خـون بـه جـای سـرو بـینم بـید مـجنون
چـه خـواهـی از مـن مسکین رنـجور کـه داری دائـم از آرامشـم دور
جـوابش داد: کـای مـحنت کشـیده ز جـام عشـق زهـر غـم چشـیده
تـرا در هـجر مـن گـر زحـمتی هست در ایـن زحـمت نـهفته رحـمتی هست
مکـن دل از عـزیز مـصر غـمناک کـه در تـاراج نـقدت نـیست ز او بـاک
نـه او را بـا تـو بـاشد هـیچ دسـتی نـه زو قـفل تـو را آیـد شکسـتی
شکـیبا بـاش در شـبهای تـاریک کـه صـبح وصـل گـردیده‌است نـزدیک
زلیـخا چـون حـدیث وصـل بشـنید دلش از بـند غـم آزاد گـردید
در آن نـیکو شب فـرخـنده تـا روز سـخن مـی‌گـفت بـا یـار دل افـروز
سـحر چـون هـودج چـرخ مـدوّر ز نـور شـاه انـجم شـد مـنوّر
زلیـخا شـادمان از خـواب بـرخاست بـه سـوی مـصر رفـتن را بـیاراست
بـه زرّیـن هـودجی بـا دایـه بـنشست فـلک چـون نـاقه زیـر هـودجش پست
عـزیز مـصر بـا فـوجی غـلامان بـه جـنب هـودج زریـن خـرامـان
به هر سو از پس و پیش و چپ و راست بـه آئـین عـروسی بـانگ بـرخاست
ز بس آواز نـای و طـبل زریـن فـرو مـی‌ریـخت از هـم عـقد پـروین
سـواران بـر سـتوران تکـاور پـی بـازی بـه هـر سـو حـمله آور

---

۱. الف: ـ خواب دیدن... یافتن.

عـــلمها ســـر بـه گـردون بـرکشیده — ســـــنانها درع انـــجم بـــر دریـــده
طـــــبقهای زر از پـــیش عـــماری — زر افشـــان هـــمچو ابـــر نـــوبهاری
بـــدین آئـــین هـــمه ره را ســپردند — زلیـــخا را بـــه شـــهر مـصر بـردند
شـهاب ایـن قـصه را بـر جـای بگـذار — حـــدیث یـــوسف و یـعقوب بـردار
بـــپیچ از راه پـــی مـــنزل عـــنان را — مـــزیّن کـــن بـه یـوسف داسـتان را
بـــدان ره پـــوی کش رهـبر اله است — بـــر آن آیـــات قـرآنـی گـواه است

زینت یافتن کتاب به شرح داستان یوسف علیه‌السلام و شکفتن گل حسن وی از چمن یعقوب[1]

چـــنین غـوّاص فکـر آسـمان کـرد — ز قـــعر بـــحر دل گـــوهر بـرآورد
که چون یعقوب رخت از شام برداشت — لوای شـــرع در کـنعان بـرافـراشت
در آن وادی بـــه فـــرمان خـداونـد — بـه بـزمش شـمع یـوسف پـرتو افکـند
نـــه یـوسف بـلکه رخشـان آفـتابی — کـه وصـفش مـی نگـنجد در کـتابی
چـــنین گـــویند اهـل عـلم تـنجیم — بـه حکـم زیـج و اسـطرلاب و تـقویم
کـه چـون آن فـرّخ اختر گشت لامع — ششـم بـرج از حـمل می‌گشت طـالع
کـواکب در خـطوط خـود قـوی حـال — هـــمه بـــر نـیکوئی و فـرّخی دال
عـــطارد مـــحترق در حـد تـصمیم — مـــیان هـر دو طـالع گشـته تـقسیم
ذنب در قـــوس بـا کـیوان هـماورد — بـــرآورده بـــه کـین از یکـدگر گـرد
بـه مـیزان زهـره و بـرجیس هـمبر[2] — چـو در یک درج بـا هـم لعـل و گـوهر
اســـد بـــا آن هـــمه نـیروی پـنجه — شـــده از بـــازوی مـــریخ رنـــجه
قـــمر بـــر پشت ثـور اورنگ بسـته — پـــی خـــدمت مـیان را تـنگ بسـته
بـدین طـالع چـو آن اخـتر بـرآمـد — فـــغان از خســـرو خـــاور بـرآمـد
دل یـــعقوب از آن فـــرزانـه فـرزند — ز کشت و کـار گـیتی گشت خـرسند

---

۱. الف: ـ زینت... یعقوب. ۲. ب: همسر.

پسر بودش دوشش با آن یگانه	همه یکتا به دوران و زمانه
ولی او را ز اخوان دوست‌تر داشت	به رویش هرزمان عیشی دگر داشت
به بستانش درختی بود خرّم	ز رفعت سدره را سر پیش او خم
به هر فرزند کش زادی ز مادر	از آن خرّم شجر نخلی زدی سر
به هر فصلی و ماهی بی‌کم و بیش	شدی پرورده با همزادهٔ خویش
پسر چون سر به مردی برکشیدی	پدر آن شاخ خرّم را بریدی
به ارّه شاخ و برگ از وی ستردی	عصا کردی به دست او سپردی
چو شمع یوسفی شد پرتوافکن	وز او چشم پدر گردید روشن
نیامد زان شجر بیرون نهالی	وز آن یعقوب را آمد ملالی
چو یوسف گلشن طفلی بپرداخت	به بستان جوانی سر بر افراخت
پدر را گفت روزی: کای یگانه!	دوای درد عصیان را بهانه
به اخوان هر یکی دادی عصائی	که باشد دست را زور آزمائی
بجز من کز میان ماندم تهیدست	به چوبی زین تهیدستی توان رست
چه باشد گر ز روی دلنوازی	به چوبی خاطرم را شاد سازی
ز یوسف چون شنید این نکته یعقوب	شد از بهر پسر جویای مطلوب
به صد خواهش ز سدره خداوند	طلبکار عصا شد بهر فرزند
رسید اندر زمان از سدره جبریل	به حکم ایزدی با وحی و تنزیل
عصائی در کف از بستان جنّت	چو زنگاری خطی بر استقامت
بگفت: این تحفه از باغ بهشت است	سزای یوسف نیکو سرشت است
وجودش را چو از نور آفریدند	از آن چوبش عصا لایق ندیدند
به دست نرگس اندر جویباران	نشاید چوب خشک اندر بهاران
سزاوارش بود شاخ زبرجد	که درگلشن شقایق را زند حد
بدو ده تا دل خود شاد سازد	سر رفعت بر اخوان برفرازد
چو یوسف شد بدان دولت سرافراز	همه اخوان حسد کردند آغاز

ز حـــرف مـــهر لوح سـینه شسـتند   بـــه جـــای مـهربانی کـینه جسـتند
ولی چـون لطـف یـزدان یـار بـاشد   چـه بـاک ار دشـمن بسـیار بـاشد

ذکر خواب دیدن یوسف آفتاب و ماه
و یازده ستاره راکه او را سجده کردند[1]

شـــبی یـــعقوب بـر آئـین مـعهود   بـه طـاعتخانه مشـغول دعـا بـود
به پـیشش یـوسف انـدر بستر خـواب   چـو زیـر ابـر خـورشید جـهانتاب
نـــهفته نـــرگس انـــدر زیـر سـنبل   کشـــیده پـــرنیان بـر صـفحهٔ گـل
کـه بـیخود نـاگـهان بـرجست از جـای   فـــتادش لرزه بـر اعـضا سـراپـای
پدر چـون حـال یـوسف را چـنان دیـد   چـو دود از مـهر او بـر خـویش پـیچید
بگـــفت: ای قـوّت جـان و دل مـن!   ز بـــاغ زنـــدگانی حـــاصل مـــن
چه بودت کاین چنین از خواب جستی   در شـــادی بـــه روی بـــاب بسـتی
جـــوابش داد کـاندر خـواب دیـدم   کـه نـاگـه بـر سـر کـوهی رسـیدم
ز گـــــردون یـازده تـــابنده اخـتر   فـــروزان بـــا مـــه و مـــهر مـــنوّر
در تـــعظیم بـــر رویـــم گشـــادند   بـه رسـم سـجده پـیشم سـر نـهادند
پــدر گـفتا کـه: ای فـرزانـه فـرزند!   زبـــان از گـفتن ایـن خـواب دربـند
که گر زین خواب اخـوان سـر بـرآرنـد   بـــه قـتلت جـمله هـمّت بـرگمارند
جز این نیز[2] از تو دلشان پر زکین است   کـنون آن کـینه هـا مـحتاج ایـن است
مـبادا گـردد آگـه کس از ایـن خـواب   کـه گـردد بـخت کشـتی فتنه گـرداب
ولی از شصت گردون چـون جـهد تـیر   نشـــاید ردّ آن کـــردن بـــه تـــدبیر

آگاه شدن برادران از خواب یوسف و حسد بردن و کینه جستن[3]

بـــه مـیزان خـرد گـنجور ایـن گـنج   چـنین بـر دوسـتان گـردد گـهر سـنج
کـــه در هـــنگامهٔ آن نـــرم گـفتار   یکـی ز اخـوان یـوسف بـود بـیدار

---

۱. الف: ـ ذکر خواب... کردند.   ۲. ب: سرّ.   ۳. الف: ـ آگاه شدن... جستن.

شـنید آن نکـته هـا در زیـر بسـتر سـحرگه گـفت اخـوان را سـراسـر
حسـودان کـاین خـبر از وی شـنیدند ز غـیرت هـمچو آتش بـر دمـیدند
در بـغض و حسـد بـر دل گشـادند بـه تـعذیب بـرادر دل نـهادند
چـو پـروین از پـی اطـفای آن شـمع شدند آن حاسدان دریک مکان جمع
نـوای چـاره جـوئی سـاز کـردند کـتاب مشـورت آغـاز کـردند
بـه قـطع رشـتهٔ جـان بـرادر کشـیدند از زبـانها تـیغ و خـنجر
پس از تـمهید و قـال و قـیل بسـیار بـر آن کـردند یکسـر خشـم گـفتار
کـه انـدازنـد یـوسف را بـه چـاهی کـه بـر قـعرش نـیابد عـقل راهـی
ز چشـمان پـدر گـردد چـو زایـل پـدر گـردد بـدیشان بـاز مـایل

صفت بهار و رفتن فرزندان به نزد یعقوب و اجازت صحرا طلبیدن[۱]

چـو شـاه انـجم از حکـم الهـی ز حـوت انـدر حـمل زد تـخت شـاهی
مـتاع بـهمن و دی شـد بـه تـاراج بـه فـروردین سـپرد اسـفند مـه تـاج
سـپهر از چـنگ دزدان گـوهر روز ربـود و بست بـر اکـلیل نـوروز
هـوای سـرد رو در گـرمی آورد درشـتیهای سـرما نـرمی آورد
شـد از مشـاطهٔ ابـر گـهربار جـهان چـون شـاهدان چین و فـرخـار
زمین از چشـمه هـا شـد چـون سپهری کـه هـر سـو تـابد از وی مـاه و مـهری
کشـیده جـنبش دور سـپهرش مـجره هـر طـرف از مـاه و مـهرش
زبـان سـوسن انـدر بـاغ شـد تـیز ز شـبنم گشت جـام لاله لبـریز
صـبا زد شـانه بـر گـیسوی سـنبل کـه تـا بـاشد وشـاق مـجلس گـل
دریـن اوقـات فـرزندان یـعقوب مـطابق بـا طـلب دیـدند مـطلوب
بـه نـزدیک پـدر رفـتند شـبگیر زبـانها نـرم و دلهـا پـر ز تـدبیر
بگـفتند: ای پـدر! فـصل بـهار است زمـان سـیر و هـنگام شکـار است

۱. الف: ـ صفت بهار... طلبیدن.

دریــن فــرخــنده فــصل عشـرت آئین — چـــرا در خـــانه بـاید بـود غـمگین
اجــازت ده کـزین شـهر غـم افـزای — نـــهیم انـــدر بـــیابان فـــرح پـــای
بـــرادر یـوسف بـــا جـــان بـرابـر — کـه بـر نـاورده زیـن محنت سراسـر
اگـر رخـصت دهـی بـا خـود بـریمش — پس از ســـیر و طـرب بـاز آوریـمش
بگــفتا: یـوسف مـن خـردسال است — مـــرا از فـــرقتش رنـج و مـلال است
اگـــر یک لحـظه از پـیشم شـود دور — شـــوم از شـــوق رویش زار و رنــجور
هـمی تـرسم دگـر کـز سستی بـخت — جـــداگـــانه نـــهید از یکـدگر رخت
بـــــرادر از نـــــظرتان دور مـــاند — تــنش را کــهنه گـــرگی بـــردرانـد
بگـفتند: ای پـدر! از گـرگ خـونخوار — مـــــیندیش و دل مــــا را مـــیازار
کـه مـا هـر یک چـو بـازو بـرگشائیم — شکـــار از پـــیش شـیران در ربـائیم
کـــجا ده تـــند شـــیر آتش انگـــیز — زبـــون آیـــند از یک گـرگ خـونریز
ازیـــن افسـانه هـا هـر چـند گـفتند — جــــواب اولیـــن از وی شـــنفتند
ســـرانـــجام از پـــدر دم در کشـیدند — بـه صـد گـرمی بـر یـوسف دویـدند
بـر او فـصلی ز بـاب عـیش خـواندند — سـخن در وصـف کـوه و بـیشه رانـدند
دل یـــوسف بـه صـحرا گشت مـایل — بـــه سـوی دام، مـرغان را کشـد دل
به صـد خـواهش دوان پـیش پـدر رفت — نه خندان بلکه خـود بـا چشم تـر رفت
پـــی رخـــصت چـــو بـاران بـهاری — ز نـــرگس کـــرد بـر گـل ژاله بـاری
پـــدر او را چـــو گـریان دیـد از غـم — بـه رخـصت خـاطرش را کـرد خـرم
ســـپرد او را بـــه اخـوان جـفا کـیش — بـــه انـــذاری[1] فـــراوان و دلی ریش
کـــه از احـــوال او غـــافل مـباشید[2] — بـــجز تـــخم وفـــا در دل مـپاشید[3]

بردن برادران یوسف را به صحرا و زجر کردن و به چاه افکندن[4]

فـــغان از گـــردش چـــرخ جـفاکـار — کـه هـر ساعت عـزیزی را کند خـوار

---

۱. ب: اندرزی. ۲. ب: نباشند. ۳. ب: نپاشند.
۴. الف: ـ بردن برادران... افکندن.

مخوان چرخش که هست این کاسهٔ زهر
معلّق بر سر نوشابهٔ دهر

هرآن کس کاو نباشد از خرد دور
بود پیشش فلک چون کاخ زنبور

ز شهد خود کسان را گه دهد بهر
گهی از کینه در جام افکند زهر

گهر پرداز این گنج معانی
چنین کرد از قلم گوهر فشانی

که چون یوسف سوی صحرا روان گشت
سپهر از دیدگان اخترفشان گشت

جهان می‌گفت کبک تیز رفتار
به چنگال عقابان شد گرفتار

فلک می زد ندا: کای پیر مهجور!
به غم نزدیک و از شادی شدی دور

چو فرزندان ز پیش پیر محزون
روان گشتند بر آهنگ هامون

پدر تا در نظرشان جلوه‌گر بود
به عزّت سوی یوسفشان نظر بود

چو از چشم پدر مستور گشتند
ز راه مهربانی دور گشتند

زدند از دوش عزّت بر زمینش
کمر بستند چون گردون به کینش

بر او چون خیل دشمن رو نهادند
به سیلی پنجه و بازو گشادند

همی گفتند: کای بی فکر و تدبیر!
شد آن خواب تو را هنگام تعبیر

در آن شب یازده تابنده اختر
نه بنهادند پیشت بر زمین سر؟

کنون آن اختران امروز مائیم
که از بهر سجودت جبهه سائیم

چو یوسف دید از ایشان رنج و خواری[1]
در آمد در مقام عجز و زاری

سوی مهتر برادر التجا برد
تن خود را بدو از بیم بسپرد

چنان آن سنگدل زد بر رُخش دست
که آن سرو روان با خاک شد پست

ز زخم سیلی آن آهنین چنگ
شد آن رخسار گلگون سوسنی رنگ

از آن پر خشم چون نومید گردید
به دامان دگر یک دست پیچید

از او هم خورد بر عارض طپانچه
که بر رویش برآمد نقش پنجه

غریق‌آسا در آن بحر غم آهنگ
زدی در دامن هر خار و خس چنگ

ولی آن بی‌وفایان جفاجوی
نگشتند از ره کین یک سر موی

---

۱. الف: خاری.

چو از کنعان سه فرسخ دور گشتند ز ناگه بر لب چاهی گذشتند
چهی تاریک چون شام غریبی که او را نبود از شادی نصیبی
نه چاهی بل سوادی از شب دی گسسته ریسمان عقل در وی
ز طولش تیره خطی گشته ادراک گذشته بر محیط از مرکز خاک
زحل پیچیده گفتی آستین را بریده نیمهٔ قطر زمین را
جفا کیشان بدانجا چون رسیدند لباس یوسف از تن برکشیدند
رسن بستند او را بر کمرگاه فروهشتند چون دلوش در آن چاه
ز راه چاه چون طی گشت نیمی رسن را پاره کرد از کین لئیمی
چو یوسف ریسمان را دید پاره اجل بگشاده چنگ از هر کناره
رخ خود سوی جبّار احد کرد ز لطف او تمنّای مدد کرد
همان دم با هزاران گونه تعجیل ز عرش آمد ندائی سوی جبریل
که ای روح الامین از سدره بشتاب عزیز مصر ما را زود دریاب
به حکم ایزدی روح الامین زود چو وهم آن راه را در دم بپیمود
میان چه گرفتش بی درنگی نشیمن ساختش بالای سنگی
چو یوسف پیش خود جبریل را دید چو وحشی صید از وحشت بپیچید
بدو جبریل گفت: ای پاک دیدار! که چون رویت نباشد گل به گلزار
مترس از من که من روح الامینم تو را در کنج عزلت همنشینم
خدائی کو تو را زین غم رهاند به صد عزّت پیامت می رساند
که فارغ دار دل از محنت چاه که خواهی یافت آخر عزّت و جاه
درین محنت که اکنون در گذار است نهفته لطف و رحمت بی شما راست
شکیبا باش در هر رنج و خواری مده از کف عنان بردباری
که آن سنگین دلان کاین کار کردند تو را از اوج عزّت خوار کردند
شوند آخر به پیشت پست چون خاک تو را فرق آن زمان ساید بر افلاک
چو بشنید این سخن یوسف ز جبریل غم و رنجش به شادی یافت تبدیل

بـه دل شـمع شکـیبائی بـرافـروخت — زبـان را شکـر و دل را صـبر آمـوخت
سـه روز آن مـهر تـابان بـود در چاه — چـنان کـاندر چـه ظـل زمـین مـاه
چـهارم روز کـاین ایـوان اخـضر — ز شـمع مـهر تـابان شـد مـنور
بـه گـردش چـرخ آورد از چـه شب — بـه سـیمین رشـته زریـن دلو بـر لب
نـیامد کـاروانـی بـر سـر چـاه — بـغایت تشـنه لب از گـرمی راه
جـوانـمردی از آن خـیل فـرح یـاب — بـه چـاه آویـخت دلوی از پـی آب
به یوسف گـفت: جـبریل ای نکـو رای! — تـو خـورشیدی بـه بـرج دلو کـن جـای
حـضیض قـعر را بگـذار در چـاه — شـتابان شـو بـه سـوی اوج چـون مـاه
چـو بشـنید آن مـه جـا کـرده در ظلّ — بـه دلو انـدر هـمان دم سـاخت مـنزل
ز بـالا دلو را چـون بـر کشـیدند — در او آتش بـه جـای آب دیـدند
ز دودی نـور رخشـانی بـر آمـد — ز ابـری مـهر تـابانی بـرآمـد
ز مـحنت راحت جـان شـد پـدیدار — ز ظـلمت آب حـیوان شـد پـدیدار
بـدان سـان تـافت نـورش بـر سـر چـاه — کـه خـورشید از افـق تـابد سـحرگاه
جـوانـمردی کـه «مـالک» بـود نـامش — از آن شکـر چـو شـیرین گشت کـامش
حسـودان در کـمین کـار بـودند — بـه پـاسش روز و شب بـیدار بـودند
طـلوع مـاه را از چـاه دیـدند — بـه سـوی کـاروان در دم دویـدند
گـرفتندش کـه ایـن مـا را غـلام است — وز او صـد خـدمت مـا را نـظام است
بـه هـر یک چـند، از طـبع کـج انـدیش — ز چشـم مـا نـهان سـازد رخ خـویش
کـنون از خـدمت مـا سـرکشیده است — مـیان کـاروان مـنزل گـزیده است
چـو پـیداگشت چشـم از وی نـپوشیم — بـه هـر قـیمت خـرند او را فـروشیم
که هر چاکـر کـه از خـدمت کشـد سـر — جـز اخـراجش نـباشد چـاره دیگـر
چـو مـالک دیـد سـودای پـر از سـود — خـرید او را بـه فـلسی چـند مـعدود
وز آنـجا کـرد سـوی مـصر آهـنگ — بـرید آن راه را وادی و فـرسنگ
به صـد شـادی چـو طـی گـردید آن راه — بـه شـهر مـصر داخـل شـد شـبانگاه

* * *

سحر چون یوسف خور از شب تار / به گوهرهای انجم شد خریدار
ز جای خواب مالک شاد برخاست / لباس بیع بر یوسف بپیراست
به دیبا کرد آرایش برش را / چنان کرد افسر زرین سرش را
همایون کرسی‌ای با خاطر شاد / میان چارسوی شهر بنهاد
نشاند آن سرو قد را بر سر تخت / چو جرم مشتری در خانهٔ بخت
منادی زد ندا: کای اهل بازار! / که می‌خواهد غلامی ماه رخسار
زهر سو منعمان کاین را شنیدند / به صد خواهش بر مالک دویدند
چو دیدند آن سهی سرو روان را / پی نرخش گرو کردند جان را
در بیع و شری بر وی گشودند / به نرخش رو به افزونی نهادند
یکی گفتا که: همسنگش دهم زر / یکی گفتا: دو چندان مشک اذفر
یکی گفتا که: او را پای تا فرق / کنم همچون بریشم در گهر غرق
خریداران سراسر آنچه بودند / بهایش جمله بر هم می‌فزودند
عجبتر آن که ز انبوه خریدار / چو از گنج آوران شد گرم بازار
کهن زالی ز جام بیخودی مست / گرفته ریسمانی چند در دست
بیامد پیش مالک باد درسر / که بستاند به نرخ رشته گوهر
زلیخا کز غم او ناتوان بود / خریدارش به زر نه بل به جان بود
در آن روز از قضا با حسرت و داغ / دلش کرد آرزوی دیدن باغ
چو مه در هودج زرّینه بنشست / خرامان شد به سوی باغ، سرمست
به حکم جذبهٔ عشق نگارش / فتاد آن جایگه ناگه گذارش
چو دید آن شور و افغان را به بازار / ز هر سو نالهٔ گیر و ده و دار
تفحّص کرد کاین شور و فغان چیست؟ / سر این فتنه جویان در میان کیست؟
بگفتند: از پی بیع غلامی است / که ازصهبای حسنش ماه جامی است
زلیخا رایت محنت نگون کرد / چو ماه نو سر از هودج برون کرد
نظر بر عین آن مغلوبه انداخت / چو یار خویشتن را دید بشناخت

چـــنان افـــزود بـــر وی شـادمانی / کـــه یـــابد مـــرده از نـــو زنـدگانی
به صـد تـعجیل از آنـجا روی بـرتافت / ســـوی آرامگـــاه خـویش بشـتافت
عـزیز مـصر را نـزدیک خـود خـوانـد / وز آن خورشید وش با وی سخن راند
تـــمنّا کـــرد تـــا پـــوید بـه بـازار / مـــرآن گـــلچهره را بـاشد خـریدار
عـزیز مـصر گـفت: ای مـه شـمایل! / مـــرا نـــیز ایـن تـمنا: هست در دل
ولی از گـــوهر و زر هـــر چـــه دارم / اگـــر در مـــعرض نـــرخش درآرم
نگـــــردد شـــاملِ نـــیمِ بـــهایش / هـمان بـه کـافکنیم از سـر هـوایش
زلیـــخا در نـــهانی داشت گـــنجی / ز اســـباب پـــدر بـــی دســترنجی
بـــهای دانـــه‌ای زان گـــنج گـــوهر / خـراج مـصر بـل کـز هـفت کشـور
از آن گـــنجینه بـر وی شـد گـهرریز / بگـفت: ایـنک بـهایش! زود بـرخـیز
عـــزیز از خـــانه آمـد سـوی بـازار / ز مـــالک گشت یـوسف را خـریدار
گـــرفتش دست و آوردش بـه خـانه / خـــدنگ دولت آمـــد بـــر نشـــانه
زلیـخا را چـو چشـم افـتاد بـر یـار / تـو گـفتی صبح شـد بـر وی شب تـار
ز مشـــرق کـوکب بـختش بـرآمـد / زمـــان مـحنت و رنـجش سـرآمـد
ز شـــوق وصـل چـون ابـر بـهاری / گـــهی خـــندان گـهی در اشکـباری
گـهی کـردی نـظر بـر روی آن مـاه / گـــهی بـــیخود بـــرآوردی ز دل آه
گـه از شـبهای هـجران یـاد کـردی / بـــه روز وصـــل دل را شـاد کـردی

* * *

چـــنین صـــورتگر هـــنگامهٔ عشـق / کشـــد نـقش سـخن بـرنامهٔ عشـق
که چون شبهای هـجر و غـم بـرآن ماه / شـــد از خـورشید کـنعانی سـحرگاه
جـز ایـن فکـری نـبودش روز تـا شـام / کـــه آن آزاده را بـــا خـــود کـند رام
به خلوت دایـه را گـفت: ای وفـاکـیش! / شکـــیبائی نـــیارم کـرد ازیـن بـیش
کســـی کـــو ســـالها از فـرقت یـار / بـــود بـــا صـــد هـزاران درد بـیمار
طـــبیب خـــویشتن را چـــون بـیابد / پـــی درمـــان درد خـــود شـــتابد

مــــن آن رنــجور بــی تــاب و تــوانــم کـــه از انـــدوه بـــر لب بـود جـانم
طـــبیب درد مـــن چـــون پـیشم آمــد ز وصـــلش مــرهمی بــر ریشــم آمــد
ولی خـــواهــم از او کــام دل خــویش کــز آن یکــباره بــهتر گـردد ایـن ریش
تـــوانـــی حـــیله ای آغـــاز کـردن ؟ دوائـــی بـــهر دردم ســـاز کـــردن ؟
مگـــر کـان ســـروبســتان سـعادت ســـوی مــن افکــنـــد چشــم ارادت
کشــد در بــر تــنم را هــمچو شـمشاد از ایــن رنــجم کـند چـون سـرو آزاد
چـــو از وی دایـــه ایــن گــفتار بشــنید ســـــر از بـــند تــمنّایش نـپیچید
روان شد سوی یـوسف هـمچو ابـلیس بـه دل در صـد هـزاران مکـر و تـلبیس
چـو آمـد پـیش آن فـرخـنده دیـدار بـــه صـد نـیرنگ کـرد آغـاز گـفتار
نـخستین گـفت: کـای خـورشید مـنظر! بـه خـوبی بـی‌بدل در هـفت کشـور
ز مـــــن بشـــنو یکـــی راز نـــهفته چـو در نـاسفته، چـون گـل نـاشکفته
زلیـــخا آن کـــه امـــروز انـدر آفـاق بـه حسـن و دانش و دولت بـود طـاق
شـــده است آشـــفتهٔ ســـرو روانت اســـیـــر بـــنـــد خـــم گـیسـوانت
ز عشـــقت نـیستش یک سـاعت آرام بـــود در فکــر وصـلت روز تــا شـام
نـــه بـهر بـندگی ای خـوب رخســار! بـــه سـیم و زر تـرا گشت او خـریدار
پی نرخت چـو دست از گنج زر شست ز یـــــاقوت لبت کـــان گـــهر جست
کـــنون هـــنگام آن است ای دلارای! کـه در عشـرتگه وصـلش نـهی پـای
در ایـــن خـــلوت ســرای روحپرور در آویـــزید بـا هـم چـون دو پـیکر
شـــوم مـن پـاسبان در پـیش درگـاه کـــه نـبود هـیچکس را سـویتان راه
چو یـوسف ایـن سخن از دایـه بشـنید ز غـیرت هـمچو مـو بـر خـود پـیچید
بـه تـندی گـفت: کـای بیهوده گـفتار! زبـان در بـند و دم درکش از ایـن کـار
مـــــرا راه زنـــــاکـــاری مـیاموز بـــه کشت عـــصمتم آتش مـــیفروز
عفی‌اللّه! این چه سان گفتار خامی‌است؟ که صـید قـدس را بـر پـای دامـی است
نه آخر من نمک خـوردم در ایـن کـاخ ؟ کـه گـردم در حـریم خـواجه گستاخ

زلیخا گر مرا از بهر این کار / به سیم و زر شد از مالک خریدار
سزد گر چشم مهر از من بپوشد / ستاند قیمت و بازم فروشد
فسونگر چون ز یوسف گشت نومید / بیامد پیش آن تابنده خورشید
همه گفتار یوسف سربسر گفت / دل آن سیم تن از غم برآشفت
ز حسرت شد گل رویش معصفر / ز دایه چاره جو شد بار دیگر
پی تدبیر زین سان دایه زد رای / که قصری سازد آن ماه دلارای
چو گردون مشتمل بر هفت خانه / به زیبائی و نیکوئی یگانه
کسی را از پرستاران در آن کاخ / نباشد بی اجازت راه گستاخ
بجز یوسف که با وی گاه و بیگاه / بود همره در آن فرخنده خرگاه
مگر تنها چو یابد آن پری را / گشاید عقدهٔ افسونگری را
بدین تدبیر از وی کام یابد / دلش از درد و غم آرام یابد

* * *

زلیخا بست چون همّت بر این کار / ز بهر قصر شد جویای معمار
طلب کرد اوستادی نیک فرهنگ / که چون فرهاد بستی نقش برسنگ
بنای هفت کاخ افکند بر خاک / که می زد طعنه بر ایوان افلاک
همایون منزلی چون روضهٔ حور / در او آماده برگ راحت و سور
مصوّر کرد هر جانب نگاری / مرتب ساخت هر سو لاله زاری
تو گفتی کز کف سنمار و فرهاد [1] / شد آن دلکش سرای خرم آباد
به هفتم خانه چون برج دو پیکر / منقّش بود شکل آن دو دلبر
نشسته هر دو بر زرّینه اورنگ / کشیده یکدیگر را در بغل تنگ
به پیش آن رواق از چشم بد دور / گلستانی به سان روضهٔ حور
در آن گلزار گلها گونه گونه / تو گفتی هست از جنت نمونه
نهفته غنچه رخ در پردهٔ توی / شکفته گل به صدرنگ وبه صدبوی

---

۱. الف: سیما رو فرهاد.

کشیده چشم شهلا سرمهٔ ناز	به وصف باغ سوسن نکته‌پرداز
شقایق در پرستاری چو بنده	به پیش مسند گل سرفکنده
میان بزم ساقی گشته لاله	به دست اندر عقیق آسا پیاله
بدین ترتیب چون آن کاخ دلکش	به نقش دلگشائی شد منقش
زلیخا در جهان باغ جنان یافت	به سوی زینت و زیبش عنان تافت
مقرّر کرد کافکندند در دم	بساطی در خور آن قصر خرّم
به صدر کاخ تخت زرّ نهادند	همه اطراف آن مجمر نهادند

* * *

چنین معمار این ایوان آباد	اساس نکته رانی کرد بنیاد
که چون آن خانه های عشرت آئین	به اسباب بزرگی یافت تزئین
زلیخا روزی آهنگ طرب کرد	به صد تعجیل یوسف را طلب کرد
بدو گفت: ای سمن بوی گل اندام!	بسی کردیم در غم صبح را شام
بیا کامروز در راحت فزائیم	بدین کاخ سپهرآسا در آئیم
درآ یک دم به کام دل نشینیم	تصنّعهای استادان ببینیم
بدین افسانه های عشوه آمیز	درآوردش بدان کاخ دلاویز
چو در را بست و قفل سیم بنهاد	دری بر آرزوی خویش بگشاد
به زاری گفت: کای خورشید رخسار	به چشم لطف بین حال من زار
که از عشقت چه سان بی خورد و خوابم	پی وصلت چه سان در پیچ و تابم
ترحّم کن از این دردم رها کن	به وصل خود مرا حاجت رواکن
جوابش داد یوسف: کای سمنبر!	از این آغاز بی انجام بگذر
تو شاه ملک جانی، من غلامم	تو ماه آسمانی، من کدامم؟
کدامین بنده از طبع کج اندیش	نشیند بر سریر خواجهٔ خویش
شود با جنس خود هر جنس انباز	سمندر با سمندر باز با باز
کجا باز سفید و پشهٔ لنگ	کجا یاقوت سرخ و ریزهٔ سنگ

نشـــاید از تـو ایـن گـفتار، خـاموش	کـــه بــر زنــجیر دارد قـفل زرپـوش
مکـــن ایـــن آرزو در زود بگشـــای	کـز ایـن خلوت سـرا بـیرون نـهم پـای
مـــــبادا کـــز پـــرستاران خـــرگاه	کســـی زیـــن راز پـنهان گــردد آگـاه
زلیـخا گـفت: کـاین انـدیشه خـام است	از این بگذر کـه اکـنون وقت کـام است
گـــرفتش دست و بـا صـد مـهربانی	در آوردش درون کـــــاخ ثـــــانی
درِ آن خـــانه هـــم در دم فـرو بست	بـــه دامـــان تـــضرّع بـاز زد دست
کـه ای گـلچهره! زیـن بـیشم مـیازار	ز هـــجر خـود مکـن روزم شب تـار
بــه صـبح وصـل ایـن شب را بـرآور	بـــه لطـــف خـود مـراد مـن بـرآور
دریـــن خـــلوتگه فـــردوس مـانند	ز وصـــل خـود مـرا مـحروم مـپسند
بـــر ایـــن اورنگ زر یک دم بـــیارام	مـــیی از ســـاغر وصـــلم بـــیاشام
جـوابش داد یـوسف: کـای پـری چـهر!	که تابد چـهره‌ات چـون بـر فـلک مـهر
مـجوی از مـن چـنین کـردار زشـتی	کـــه بـــا دوزخ بـدل سـازم بـهشتی
کسـی کـاو در حـریم خـواجهٔ خـویش	ز حـــدّ راســـتی پـــا را نـــهد پـیش
بـــه دنـیا جـز غـم و مـحنت نـبیند	بـــه عـــقبی کـــوثر و جـنّت نـبیند
زلیـخا گـفت: رویت رشک حـور است	ولی انـــدیشه‌ات از عـــقل دور است
چـــنین خـــلوتگهی خـالی ز اغـیار	چو من سـیمین تـنی خـورشید رخسـار
بـدین گـرمی تـرا خـوانـم فـرا پیش	بـدین سـردی چـرا سـازی دلم ریش
وز آن پس بـا دو صـد افسـون و نـیرنگ	بـــه سـیّم خـانه بـا وی کـرد آهـنگ
بـدین تـرتیب آن گـلچهره سـرمست	درِ شش خانه را چون شش جهت بست
بـــه هـفتم خـانه بـرد آن سـیمبر را	کـه سـازد عـرضه بـر طـوطی شکـر را

* * *

چـــنین رامشگـر طـبع سـخن سـاز	نـــــوای نکـتـه‌رانـی کـــرد آغـاز
که هفتم خانه چـون زان هـفت خـرگاه	مـــنور شـــد ز نـــور زهـره و مـاه
زلیـــخا جـامه را از غـصه زد چـاک	بـه زاری خـویش را افکـند بـر خـاک

چو ابر از دیدگان بارید ژاله
به رسم عاشقان برداشت ناله

که ای از من ربوده طاقت و هوش
مشو بر جان من چندین جفاکوش

من آنم کز غمت دیوانه گشتم
ز راحت در جهان بیگانه گشتم

من آنم کز پی وصلت به صد رنج
تهی کردم ز یاقوت و گهر گنج

کنون پاداش آن رنج من این است
سزای مهربانی قهر و کین است

به رخسارم نظر کن کاندر آفاق
بود چون ابروان دلکشم طاق

ببین قلاب گیسوی کمندم
که افتاده است از آن سرها به بندم

قدم را بین که پیشش سرو موزون
بود از رشک همچون بید مجنون

جوابش داد یوسف: کای شکرخند!
از این گفتار لب چون غنچه دربند

منه بر راه مرغ زیرکی دام
که داند دانه را ز آغاز و انجام

مجوی از کبک جنّت کار کرکس
که کار ناکسان ناید ز هر کس

تو مهری من سها ای مهر انور!
سها با مهر کی گردد برابر

کجا پروانه با آتش شود جمع؟
و گر گردد بسوزد از تف شمع

عنان را بازکش زین ره که این کار
عزیز مصر را باشد سزاوار

زلیخا گفت: کای مشکین کلاله
مکن بر غیر، کام من حواله

که گر غیر تو بینم فی‌المثل حور
به صد نفرت دلم گردد از او دور

تو را خواهم که چون خورشید تابان
شوی در ذروهٔ وصلم شتابان

سخن کوته کن ای خورشید منظر
بیا کامم بده از حیله بگذر

دگر ره گفت: یوسف کای دلارای!
مرا زین بند غم آزاد فرمای

که شد هنگام آن کز درگه شاه
عزیز مصر آید سوی خرگاه

زلیخا گفت: کای سرو یگانه!
مکن در دادن کامم بهانه

که شوق وصلت از عشق جفاکوش
چنان از من ربوده طاقت و هوش

که گر بیند عزیزم با تو دمساز
نگردانم رخ از دمسازیت باز

بدین سان دید چون یوسف شتابش
چنین کرد از ره عزّت خطابش

که ای مه طلعت خورشید فرهنگ! بدین سان کار را بر من مکن تنگ
مشو از بادهٔ شهوت چنین مست عنان هوش را باز آر در دست
از این رازی که می خوانی نهانش وز این کاری که می بینی عیانش
عزیز مصر را گیرم خبر نیست و گر باشد از او بیم و ضرر نیست
نه آخر ایزد از ما روز محشر کند پرسش از این کردار منکر
زلیخا گفت: کاین گفتار خام است که باشد ایزد و محشرکدام است؟
مقفّل هفت در بر هفت خانه چه داند چیست ایزد در میانه؟
رخ یوسف از آن گفتن برافروخت ز برق بیم، کشت طاقتش سوخت
بدو گفت: ای پی طبع هوسناک شده غافل ز راه ایزد پاک
اگر از تن جدا سازی سرم را و گر سوزی به آتش پیکرم را
نگردد از منت این کار حاصل منه زین بیش بر خود رنج باطل
زلیخا چون شنید این نکته از وی سیه شد روز پیشش چون شب دی
ز نرگس بر گل سوری گهر ریخت ز غیرت زهر با شکر بر آمیخت
بگفت: ای بندهٔ بی شرم و آزرم! چو از زاری دل سختت نشد نرم
ندارم چاره‌ای دیگر جز این کار که از دست غمت خود را کشم زار
مگر از تن چو جان من بر آید شب اندوه و رنج من سرآید
بگفت این و کشید از زیر بالین چو سوسن خنجری تیز از ره کین
همان دم کرد قصد سینهٔ ریش که بنشاند بدان آب آتش خویش
چو یوسف دید او را از خرد دور گرفتش دست و گفت: ای غیرت حور!
به قصد جان خود با تیغ مشتاب که جان در ملک تن نقدی است نایاب
بیا تا از وصالم کام یابی وزین شور و فغان آرام یابی
زلیخا رایت شادی برافراخت ز دست خویشتن خنجر بینداخت
به شادی تکیه زد بر بستر ناز فسون دلربائی کرد آغاز
گشاد آن عقده را خالی ز تشویر تو گفتی زهره بیرون شد ز تدویر

به جای زهره از زیر سحابی — نمایان گشت رخشان آفتابی
بگفت: اکنون ذنب دور از مدار است — مه و خورشید را هنگام کار است
ولی یوسف در آن ره پا نفرسود — که حلوا داشت با خود تلخی دود
پی تسکین آن خورشید طنّاز — شدی دمساز و کردی حیله آغاز
که ناگه دید جسمی آدمی‌وار — به زیر پرده‌ای در کنج دیوار
از او پرسید: کای رشک رخ حور! — به زیر پرده اندر چیست مستور؟
جوابش داد کاندر وی خدائی است — که ملک جاودان را پادشائی است
بتی تن پای تا سر از زرناب — مرصّع پیکرش از گوهر ناب
من او را بندهٔ فرمان پذیری — مر او را در بلاها دستگیری
در این کاخ سپهرآسا به زاری — کنم هر لحظه پیشش سوگواری
از آن رو کردمش در پرده مستور — که چشمش باشد از کردار من دور
چو بشنید این سخن یوسف از آن ماه — بر آمد از دلش بیخود یکی آه
به تندی گفت: آگه کردیم زود — کز این سودا ندارم نیم جو سود
تو را دل از جمادی پر هراس است — پی تعظیم او صد گونه پاس است
نترسم من چرا از کردگاری — که پنهان نیست از وی هیچ کاری
بگفت این و ز جا برجست چون باد — به سوی در شتابان روی بنهاد
چو کرد آهنگِ در آن قوت روح — شد آن ابواب بی مفتاح مفتوح
زلیخا از پیش با درد و تشویر — چو صیاد از پی رم خورده نخجیر
به کاخ آخرین شد تیز آهنگ — به دامانش ز سوی پشت زد چنگ
به زاری گفت: ای بی رحم خودکام — مکن صبح امیدم را چنین شام
بترس از ناوک آه من زار — ز من مگذر مرا در هجر مگذار
بیا بهر خدا کامم روا کن — طبیب من توئی دردم دوا کن
ولی یوسف در آهنگ جدائی — چو مرغی کز قفس یابد رهائی
چو کرد از چنگ آن مهوش کناره — شدش دامان به سوی پشت پاره

دگـر بـار از غـم آن مهجور غمناک — لباس خویش را چون غنچه زد چاک
فغان برداشت: کای چرخ جفاکار! — چرا کردی چنین حال مرا زار
هزاران محنت و خواری کشیدم — که یک دم بر مراد خویش دیدم
هنوز از خرّمی نگرفته بهری — که در جامم فکندی تلخ زهری
دریغا کز جفای چرخ وارون — چنان صیدی ز دامم رفت بیرون
دریغا کاختر بختم در این دیر — به سوی مغرب محنت کند سیر
نمی دانم که این بخت بد اندیش — چو عقرب بر دلم تا کی زند نیش

* * *

چو یوسف با دلی آشفته از غم — برون آمد از آن ایوان خرّم
در آن حال از قضای چرخ ناگاه — عزیز مصرش آمد بر سر راه
چو دید آشفته آن سرو روان را — گشاد از راه دلجوئی زبان را
تفحّص کرد وجه آن ملالش — وز آن آشفتگی پرسید حالش
جوابی دادش آن سرو دلارای — نه زان راز نهان بل از دگر جای
چو ایشان را زلیخا دید همراز — دلش گردید با اندیشه دمساز
به دل گفتا که یوسف آن فسانه — نهاده با عزیز اندر میانه
بدین اندیشه کرد آغاز فرخاش [1] — چوعشق خویش کرد آن راز را فاش
بگفت: ای مانده از مردانگی دور! — چراغ سروری را کرده بی نور
چو اندر خویشتن مردی ندیدی — ز مردان جانشینی برگزیدی
خریدی بنده‌ای بی شرم و آزرم — که با من مجلس عشرت کند گرم؟
عزیز مصر چون کرد این سخن گوش — ز غیرت رفت از مغزش برون هوش
بگفتا بازگو کاین قصّه چون بود؟ — که مغزم شد سیه زین قصّه چون دود
زلیخا گفت: کای کرده تهی گنج — ز بهر خود خریده محنت و رنج
در این خرگاه خرّم خفته بودم — دل از آلایش غم رفته بودم

۱. فرخاش = پرخاش.

که این عبری غلام حلقه درگوش حقوق نعمتت کرده فراموش
بیامد بر سرم مانند تقدیر به قصد آن که بر صید افکند تیر
چو دست آورد سوی گنج ناگاه من از خواب گران گردیدم آگاه
چو از جا جستم این بی شرم گستاخ گریزان شد به سوی درگه کاخ
زلیخا چون ز کذب این حیلت انداخت عزیز از آتش غیرت برافراخت
شد از کین چهره‌اش تاریک چون شب به تندی کرد یوسف را مخاطب
که ای سیلاب کاخ...[1] ناموس دریغ از رنجها افسوس افسوس!
پی نرخ تو با صد شادی و ناز شدم از گوهر و زر گنج پرداز
به فرقت افسر زرّین نهادم به مال و ملک خویشت دست دادم
به چشم بندگی سویت ندیدم تو را از بهر فرزندی گزیدم
کنون پاداش آن اندیشه کردم که چون دزدان خیانت پیشه کردم
جوابش داد یوسف: کای سرافراز! در قهر و غضب بر من مکن باز
کزین تهمت تنم پاک است چون نور خیانت پیشگی از من بود دور
نیم زآن بندگان کوته اندیش که نشناسم حقوق خواجهٔ خویش
گر از تیغ جفا بخشی امانم نکوشی بی‌گنه در قصد جانم
ز زنگ کجروی دل را بشویم به پیشت آنچه شد یکسر بگویم
ز یوسف چون عزیز این نکته بشنید مراد خویشتن در راستی دید
اجازت داد آن سرو روان را که یکسر عرضه دارد داستان را
نخست از راستی یوسف چنین گفت: که ای فرق تو با چرخ برین جفت!
من امروز از قضای چرخ دوار ز بهر سیر رفتم سوی بازار
به هر سوئی تماشا می‌نمودم دری از عیش بر دل می‌گشودم
که ناگه همچو موج از لجّهٔ نیل بیامد قاصدی پیشم به تعجیل
مرا گفتا که بانوی زمانه تو را خوانده است زین در سوی خانه

---

۱. افتادگی نسخه.

من از قاصد چو آن بشنیدم از کوی
شتابان آمدم در دم به مشکوی

زلیخا با هزاران مکر و تلبیس
مرا برد اندر این خلوت چو ابلیس

ز من درخواست کام خاطر خویش
به الحاحی که آن باشد ز حد بیش

ولی من حقّ نعمت یاد کردم
اساس راستی بنیاد کردم

بر آن کردار بد انکار جستم
وز آن لاحول و استغفار جستم

گریزان گشتم از پیشش چو صیدی
که بر پایم نبندد نفس قیدی

و گر باور نداری این سخن را
جدا کن از تن اینک جان من را

زلیخا چون شنید این داستان را
گواه آورد سوگند بتان را

که یوسف هر چه می‌گوید دروغ است
ز نور صدق، قولش بی فروغ است

عزیز مصر از آن سوگند ناراست
چو بیداد از سر انصاف برخاست

اشارت کرد تا سرهنگ خونریز
به زندانگاه یوسف را برد تیز

در آن محنت‌سرای تیره یک چند
نهد بر گردن و دستش غل و بند

مگر کز گردش چرخ فسون ساز
به تدریج زمان گردد عیان راز

* * *

به فرمان عزیز آن مرد سرهنگ
چو با یوسف به زندان کرد آهنگ

دل یوسف به درد آمد از آن کار
به چشمش روز روشن شد شب تار

مژه چون ابر نیسان درفشان کرد
به گریه رو به سوی آسمان کرد

که ای عارف به هر راز نهانی
چه گویم حال خود را چون تو دانی

در این تهمت مرا بدنام مپسند
به لطف خود نجاتم ده از این بند

عطا کن حجّتی قاطع در این باب
که باشد آتش این فتنه را آب

در این حالت زنی از اهل آن کاخ
که در پیش زلیخا بود گستاخ

زبان نگشاده طفلی داشت بر دوش
چو سوسن نطقش از گفتار خاموش

از او نشنیده کس جز گریه آواز
نکرده جز به سوی شیر لب باز

به حکم خالقِ این چرخ نه توی
شد آن کودک در آن ساعت سخنگوی

بگفت: ای دادبخش دادخواهان! مکن حکم این چنین بر بیگناهان
نخستین جرم او بر دل عیان کن وز آن پس سوی زندانش روان کن
به محض تهمتی حکم سیاست روا نبود ز ارباب کیاست
عزیز این نکته از کودک چو بشنید ز حیرت چون گل سوری بخندید
بدو گفت: ای در این دیرینه گلشن زبان بربسته از گفتن چو سوسن
زبان بگشای در افشای این راز خبر ده تا به انجامم ز آغاز
بگفتا: گفتن این راز مستور مجوی از من که آنم نیست مقدور
نظر کن در لباس یوسف پاک که پیراهن چه سان بر وی شده چاک
اگر پیراهنش از پیش چاک است زلیخا را مقال کذب پاک است
و گر چاک است در پیراهن از پس بود بر قول یوسف شاهد این بس
عزیز از وی چو بشنید این سخن را تفحّص کرد حال پیرهن را
چو از پس چاک دید آن را برآشفت به تندی با زلیخا این چنین گفت
که ای از روی معنی دشمن خویش چه بد بود این که کردی بر تن خویش
زنان را سر بسر بدنام کردی من و خود شهرهٔ ایّام کردی
معاذ اللّه چنین کردار زشتی نیاید از زن نیکو سرشتی
زن بدنام اگر حور بهشت است به چشم مرد نیکونام زشت است
تو دخت خسرو مغرب زمینی ز نسل صاحب تاج و نگینی
پدر با صد هزاران حشمت و جاه کشیده تاج رفعت برتر از ماه
تو گشته با غلام خویش انباز ز پستی کرده با وی هستی آغاز
کنون رو خویش را جائی نهان کن ز خجلت دوری از خلق جهان کن
بلی چون در زمانه نیکنامی شود بدنام از سودای خامی
همان بهتر که در کنجی نشیند که کس از همگنان او را نبیند

* * *

نواپرداز این فرخنده آهنگ چنین ناخن زند بر رشتهٔ چنگ

که چون از پرده افشا گشت آن راز / به مصر از هر سری برخاست آواز
چو در یک جا دو کس گشتی فراهم / نگفتندی جز این افسانه با هم
به شهر و کوچه و بازار و خانه / جز آن دستان نبودی در میانه
زنان مهتران درگه شاه / چو گردیدند از این افسانه آگاه
زلیخا را فرستادند پیغام / که ای مخدومهٔ نسوان ایام!
چه کار زشت بود این کز تو سرزد / زنان را ناوک غم بر جگر زد
غلامی را به سیم و زر خریدی / به معشوقی از آن پس برگزیدی؟!
کسی کاندر جهان نبود قرینش / عزیز مصر باشد همنشینش
نشاید سر در آرد با غلامی / شود بدنام عالم بهر کامی
از این پس طعن مردم را چه سازی / چگونه بر زنان سر برفرازی؟
چو این پیغام بشنید آن پری‌وش / ز غیرت گشت رخسارش چو آتش
مهیّا کرد جشنی خسروانی / در او ز اسباب راحت آنچه دانی
به مهمانی طلب کرد آن زنان را / مزیّن ساخت از حوران جنان را
به پیش آورد از هرگونه خوانها / مهیّا کرده در وی قوت جانها
غذاهای لطیف روح‌پرور / به زرّین ظرفها چون جان به تن در
چو گشت از خوردنیها دست کوتاه / طبقهای ترنج آمد به خرگاه
ترنج و صحن در سبزی و زردی / چو انجم بر سپهر لاجوردی
نهاده گزلکی بر هر طبق بر / چو خطی سیم بر زرّین ورق بر
بتان گزلک سراسر برگرفتند / ترنج تر بریدن در گرفتند
زلیخا خواست ایشان را ادب کرد / بدان کاشانه یوسف را طلب کرد
چو آن خورشید چهر از در در آمد / فغان از مهوشان یکسر برآمد
شدند آن گلرخان یکباره مدهوش / زبانهاشان ز گفتن ماند خاموش
مه رخسارشان افتاد از تاب / چنان کانجم ز مهر و آتش از آب
پی قطع ترنج از گزلک تیز / ز دست خویش گردیدند خونریز

بـــریده دســـتهای ســـیمگون را ز مـدهوشی نـدیده رنگ خـون را
ز گــزلک دسـتها گـردیده افگـار ز حیرت بـی خـبر یکسـر از آن کـار
دل آگه گردد از هـر کـیف و هـر کـم چه داند بی‌دل از هم زخـم و مـرهم
از آن گـــلچهرگان حـــور مـــانند بـــه راه عشـــقبازی بـی دلی چـند
همان سـاعت کـه دیـدندش بـمردند بـه پـای انـداز او جـانها سـپردند
ده و... دگـــر دیـــوانـــه گشـــتند چو مجنون با جنون هـمخانه گشـتند
گـروهی از هـوس گشـتند مـدهوش در آن مـــجمع بـیفتادند خـاموش
چـو آن مسـتانِ جـامِ بـزمِ دیـدار ز خـــواب بـیهشی گشـتند بـیدار
نـوای عـذرخـواهـی سـاز کـردند حـــدیث حُســن او آغـاز کـردند
کـه الحق در جـمال او کـمی نـیست بدین صورت به گـیتی آدمـی نـیست
ز عشـق ایـن نگـار سـرو قـامت زلیـــخا را نـــمی شـــاید مـلامت
کـه هـرکس بـیند ایـن سـرو روان را نـهد از عشـق ایـن تـاب و تـوان را
زلیـخا گـفت: کـای نسـرین عـذاران! مـــرا در روز مـحنت غـمگساران
دلارام مـــرا اکـــنون چـو دیـدید گـــلی از گـلشن حسـنش نـچیدید
ســـزد گـــر از طـریق غـمگساری در ایـن مـحنت مـرا سـازید یـاری
حـدیث عشـق مـن بـا وی بگـوئید دوای درد مـــن از وی بـــجوئید
بـــود کـــز پـــند یـاران خـردمند ز وحشت رام گـردد آن شکـرخـند
چـــو دیـدند آن بـتان فـتنه انگـیز زلیـخا را سـتوه از عشـق خـونریز
سـراسـر سـوی یـوسف رو نـهادند زبـــانها را بـــه افسـون بـرگشادند
کـــه ای نـیکوگـل بـاغ جـوانـی فـــروزان شـــمع بـــزم دلســتانی
زلیـــخا را ز هـــجر خـــود مـیازار حـــقوق خـــدمت او را بـــجا آر
به تیر غـمزه چـون کـردی شکـارش مکش بـاری بـه تـیغ هـجر زارش [۱]
تو خورشیدی زلیـخا چـون مـه بـدر مـه و خـورشید را بـا هـم بـود قـدر

۱. به نظر می‌رسد در اینجا چند بیت افتاده باشد.

بـه هـر یک چـند بـا وی اقـتران کـن	بـه وصـل خـویش او را کـامران کـن
چو بشنید این سخن یوسف از ایشان	ز روی خشم گفت: ای حیله کیشان!
مـرا زیـن کـج روی مـعذور داریـد	ز دلهـا ایـن گـمان را دور داریـد
مه آنگـه گـردد از خـورشید پـر نـور	کـه شش بـرج فـلک بـاشد ازو دور
چو با خور مجتمع گردد محاق است	مـقام ظـلمت و سـوز و فـراق است
و گـر بـاشند در یک عـقده هـمراه	کسـوف مـهر تـابان بـاشد از مـاه
دو نـیّر را چـه حـاصل ز اجـتماعی	کـه نـبود هـر دو را نـور شـعاعی
هـمان بـهتر کـه از هـم دور بـاشند	ز دوری هـر دوشـان پـر نـور بـاشند
زنـان چـون پـاسخ یـوسف شـنیدند	زبـان در کـام خـاموشی کشـیدند
بـه صـد انـدیشهٔ خـام از ره مـهر	زلیـخا را بگـفتند: ای پـری چـهر!
چـو ایـن عـبری غـلام مـاه رخسـار	بـدینسان مـی‌کند از وصلت انکـار
بـنه بـر گـردن و پـایش غـل و بـند	مقامش را بـه زنـدان ساز یک چـند
در آن مـحنت‌سراگـردد چـو رنـجور	ز هـر نـعمت ببیند خـویش را دور
بـود کـز سـرکشی گـردد پشـیمان	بـبندد در وصـالت عـهد و پـیمان
زلیـخا نـقش آن تـدبیر بـاطل	کشـید انـدر زمـان بـر صـفحهٔ دل
گـمان بـرد آن سـهی سـرو دلارای	که سازد چون همای اندر قفس جای
از آن افـزون شـود مـیل شکـارش	وزآن پس آورد در مـرغزارش

* * *

یکـی روز آن نگـار غـمزه پـرداز	عـزیز مـصر را گـفت: ای سـرافـراز
ز رفت و آمـد یـوسف بـه خـانه	شـدم رسـوای دوران و زمـانه
ازایـن عـبری بـه عـالم داستانهاست	حـدیث عشـق مـن ورد زبـانهاست
کـنون خـواهـم کـه بـهرننگ و نـاموس	بـه زنـدانش کـنی یک چـند مـحبوس
کـه هـر کس گـردد از حـبس وی آگـاه	زبـانش بـاشد از گـفتار کـوتاه
زبـانها چـون شـود زیـن قـصّه خـاموش	بـه انـدک مـدتی گـردد فـرامـوش
عـزیز از وی پسـندید ایـن سـخن را	کـجا عـاقل پسـندد رای زن را

ز سرهنگان یکی را امر فرمود / که غلّ بر گردن یوسف نهد زود
به فرمان عزیز آن دیو مانند / کشید آن سرو قد را در غلّ و بند
بگردانید لختی گرد بازار / ببردش سوی زندان با دل زار
چو یوسف شد انیس دردمندان / عبادتخانه‌اش گردید زندان
همه شب بود در محراب قائم / همه روزه ز آب و نان صائم
همه زندانیان از مقدمش شاد / ز بند درد و غم گردیده آزاد
شد آن تاریک زندان چون سپهری / که تابد اندرو تابنده مهری
مقیمانش چو انجم ز آن کرامت / ز رجعت جسته راه استقامت
بر ایشان گشته آن اغلال آهن / ز شادی همچو طوق زر به گردن
شنیدم کز گروه دردمندان / که می بودند با یوسف به زندان
دو مرد از خادمان خاص درگاه / یکی طبّاخ و دیگر ساقی شاه
به یک شب هردو را در عالم خواب / مخالف صورتی افتاد بر آب
سحر کز خواب چشمان برگشادند / به یوسف خواب خود را عرضه دادند
زبان بگشاد یوسف بهر تقریر / موافق هر یکی را کرد تعبیر
به ساقی داد امید ریاست / به خوانسالار تهدید سیاست
به شربت دار شه گفت: ای نکوبخت! / چو از زندان به سوی شه بری رخت
بگو یک شمّه از حال من زار / مگر رحم آورد بر من جهاندار
از او ساقی پذیرفت این سخن را / گروگان کرد پیشش جان و تن را
چو دوری چند گشت این گنبد پیر / شد آن تعبیر را هنگام تأثیر
ز پیش شه پی ساقی و طبّاخ / به زندان اندر آمد شحنه گستاخ
برون آوردشان از بند و مسمار / روان شد سوی درگاه جهاندار
چو آن زندانیان را پیش شه برد / گناه رفته شان بر شاه بشمرد
به سرهنگی ملک در لحظه فرمود / که تا طبّاخ را گردن زند زود
به ساقی خلعت و زر و گهر داد / همش از لطف شغل بیشتر داد

چنان زان جام ساقی گشت مدهوش / که کرد از یوسف و زندان فراموش
نیامد یاد از وی هفت سالش / به یک ره محو گردید از خیالش
فلک در کارگاه حکم و تقدیر / کند در هر زمان صد گونه تدبیر
کهن زالی که نام او سپهر است / گهی با ما به کین و گه به مهر است
ولی این هر دو باشد تندبادی / نباشد هیچ یک را اعتمادی
بسا شاهان نشسته صبح بر تخت / شبانگه جانب گلخن کشد رخت
بسا مسکین که باشد شام محتاج / سحرگاهان چو خور بر سر نهد تاج
مشو مغرور گنج و گوهر و زر / که در یک دم رود بر باد یکسر
مباش از بینوائی نیز افگار / که بخت آخر شود از خواب بیدار
چنین گفت آن سخندان سخنگوی / که برد از پهن میدان سخن، گوی
که سال هفتمین از حبس یوسف / که بود آن آخر عهد تأسّف
خدیو مصر آن شاه جهاندار / شبی در خواب دید از بخت بیدار
که افتادش گذر بر ساحل نیل / همی رفت اندر آن وادی به تعجیل
بدید از آب دریا رنگ و بو رفت / به یک دم در زمین یکسر فرو رفت
چنان بحری چنان شد خشک در دم / که اندر قعر آن پیدا نشد نم
وزان پس هفت گاو کوه کوهان / همه از فربهی گردون شکوهان
شدند از ساحت دریا پدیدار / به سوی شهرشان آهنگ رفتار
همان دم هفت گاو خشک چون نی / پدید آمد به سان باد از پی
بر آن گاوان فربه حمله بردند / ز سر تا پایشان در لحظه خوردند
و ز آن پس هفت خوشه سبز و خرم / پدید آمد در آن دریای بی نم
به سبزی هر یکی چون خط دلبر / برآورده به اوج سنبله سر
همان دم هفت خوشه خشک و بی‌رنگ / سوی آن خوشه ها کردند آهنگ
بر آن هر هفت پیچیدند ناگاه / شدند آن تازه رویان خشک چون کاه
سحر چون شاه مصر از خواب برخاست / به فرّ خود سریر زر بیاراست

اشارت کرد تا هر کس در آن شهر — که از قانون حکمت باشدش بهر
همه یکسر بدان درگاه پویند — ز دل تعبیر خواب شاه جویند
حکیمان و دقیقان خرد سنج — که در دلها ز دانش بودشان گنج
به صد تعجیل پیش شه دویدند — به پیش تختگاهش صف کشیدند
شهنشه خواب خود را کرد تقریر — و ز آن دانش پژوهان خواست تعبیر
خردمندان در آن حیران بماندند — به دلها تخم نادانی فشاندند
همه گفتند: کاین خواب از خیال است — مخیّل گشته از رنج و ملال است
نمی دانیم تعبیری در این باب — که بس از راستی دورست این خواب
در آن مجمع زمین بوسید ساقی — بگفتا: شاه عالم باد باقی!
به زندان نوجوانی هوشمند است — که از هر گونه دانش سربلند است
خصوص اندر فن تعبیر هر خواب — بود مانند او در دهر نایاب
اگر رخصت بود از شهر یارم — روم این خواب بر وی عرضه دارم
شهنشه گفت: رخصت چیست؟ برخیز! — به زندان رو چو باد صبحدم تیز
بگو این خواب را با آن خردمند — مگر بگشاید از تعبیر آن بند
به حکم شاه ساقی شاد و خندان — به صد تعجیل آمد سوی زندان
به یوسف خواب شه را کرد تقریر — شد از لعل لبش جویای تعبیر
بگفت: این خواب بس معنی فشان است — نشان سالهای بدنشان است
که بعد از هفت سال عیش و شادی — پدید آید به گیتی نامرادی
وز آن پس هفت سال از روزگاران — نبیند چشم کس جز گریه باران
نماند در جهان از خوردنی هیچ — بود کار خلایق پیچ در پیچ
چو بشنید این سخن مرد دل آگاه — بیامد در زمان پیش شهنشاه
شنیده نکته ها را سر به سر گفت — دل شه با غم و اندیشه شد جفت
به ساقی گفت: رو زود آور او را — کز او خود بشنوم این گفتگو را
همان دم باز ساقی شاد و خندان — بیامد سوی کوی دردمندان

به یوسف گفت: کای فرخنده دیدار! / بجنب از جا که بختت گشت بیدار
بیا شادان به نزدیک شهنشاه / خود از تعبیر خوابش ساز آگاه
بگفتا: من نیم زان سان سبک تاز / که بند از پا کشم بر دل نهم باز
ز دست و پای، بند آنگه گشایم / وز این محنت سرا آنگه برآیم
که آن سیمین تنانِ کف بریده / ز عشقم جامهٔ طاقت دریده
به پیش تختگاه پادشاهی / دهند از راستی بر من گواهی
زلیخا نیز با آن خیل مکار / به جرم خود کند نزد شه اقرار
که تا گردد به پیش شاه روشن / کز این تهمت مرا پاک است دامن
ز یوسف این سخن ساقی چو بشنید / به سوی شه دگر ره باز گردید
اشارت کرد شاه مصر در دم / که گشتند آن زنان یکسر فراهم
به پیش شه زمین را بوسه دادند / زبان بهر گواهی برگشادند
که یوسف زین غرامت بی‌گناه است / بر او چشم و زبان ما گواه است
زلیخا کرد در پیش شه اقرار / که او را نیست تقصیری در این کار
من او را عشق ورزیدم شب و روز / شدم بهر وصالش حیلت اندوز
نماندم چون از او امیدواری / به زندانش فرستادم به خواری
از ایشان چون شنید این نکته‌ها شاه / دلش از پاکی یوسف شد آگاه
طلب کرد از غلامان صد هزاران / همه رخساره‌ها چون نو بهاران
که با اسباب و برگ خسروانه / روان گشتند سوی آن یگانه
غلّ و زنجیر از پایش بریدند / به دوشش خلعت شاهی کشیدند
نهادندش به سر زرینه افسر / نشاندندش بر افراز تکاور
سواران گرد او چون هاله با ماه / روان گشتند سوی درگه شاه
تو گفتی کآفتاب عالم افروز / به ایوان شرف شد روز نوروز
و یا برجیس را رجعت سرآمد / به تخت اوج از سرعت برآمد
بدین سان با هزاران حشمت و جاه / بیامد سوی درگاه شهنشاه

چو پا بنهاد در ایوان شاهی
ز فرّش گشت روشن ماه و ماهی

چو چشم شاه بر روی وی افتاد
ز روی تخت زر برخاست چون باد

به زیر آمد به استقبالش از تخت
درآغوشش گرفت از مهر چون بخت

نشاندش بر فراز مسند خویش
بپرسیدش ز محنتها ز حد بیش

وزان پس خواب خود را جست تعبیر
در آمد لعل صدیقی به تقریر

که شاها! سرورا! گردون سریرا!
همایون اخترا! اقلیم گیرا!

دلیل این خواب رنج افزا بر این است
که با مردم فلک را قصد کین است

به حکم هفت گاو نغز و فربه
در آید هفت سال از یکدگر به

برآن هم خوشه های سبز دال است
که گاو و خوشه در تعبیر سال است

دگر آن هفت گاو خشک و لاغر
که می خوردند آنان را سراسر

بود بر هفت سال قحط مدلول
که کم گردد در آن آثار مأکول

نبیند چشم کس رنگ طعامی
نماند از خورشها غیرنامی

وکیلان سپهر گرم رفتار
ببندند از قضا درهای امطار

نهد کیّال چرخ سخت بازو
ز کیوان سنگ قحط اندر ترازو

نظرهای نجوم سبعه هر پنج
نباشد جز دلیل محنت و رنج

نبیند هیچ کس بر هیچ خوانی
بجز قرص مه و خورشید نانی

چنان بر خلق گردد کار دشوار
که جان از تن به یاد نان رود زار

شهنشه گفت: چون این است تعبیر؟
چه سازم قحط را درمان و تدبیر؟

تو چون خواب مرا تأویل کردی
به شادی رنج من تبدیل کردی

سزد گر از طریق چاره جوئی
ره تدبیر این مشکل بجوئی

به پاسخ گفت یوسف: کای جهاندار!
نباشد خالی از تدبیر این کار

صلاح آن است کاندر هر مکانی
بفرمائی نشستن مرزبانی

که تا باشند ساعی زارعین را
به ویره نفکنند آب و زمین را

ز کشتن سالهای فیض گستر
نیاسایند اهل زرع یکسر

همه محصول را با کاه و خوشه / نهند از بهر سال قحط توشه
چو در تنگی شهنشه را بود زاد / شود دلها ز بیم قحط آزاد
شه از گفتار یوسف شادمان گشت / ز رای پیر او بختش جوان گشت
بگفت: ای نیک رای نغز گفتار! / تو را فرمانروا کردم به هر کار
از این پس در مهام پادشاهی / بکن چون نیکخواهان هرچه خواهی
به فرمان شه آن سر دفتر جود / به کار ملکداری میل فرمود
ز نور عدل چون خورشید روشن / بر اوضاع جهان شد پرتو افکن
رسوم کجروان یکسر برانداخت / برای خویش طرحی دیگر انداخت
دل پاک از فراغ خویشتن شست / به هر کاری رفاه خلق می‌جست
ز کار کِشتن و فکر فلاحت / نجستی روز و شب یک لحظه راحت
اساسی کرد بنیان از گچ و سنگ / که گردون بود پیش وسعتش تنگ
به هنگامی که بستی مغز خوشه / بدان منزل کشیدی بهر توشه

* * *

جهان چون بزمگاهی پر نگار است / سپهر آن بزمگه را کاسه دار است
گرفته در کف از خورشید و مه جام / نگیرد یک زمان از گردش آرام
از آن صهبا که جان را کام بخشد / به نوبت هر یکی را جام بخشد
به یوسف چون رسید این نوبت بخت / رسیدش بر سپهر هفتمین تخت
لوای عزّتش از خطّهٔ خاک / به فیروزی گذشت از اوج افلاک
عزیز مصر از آن غم گشت رنجور / ز شمع عزّتش شد روشنی دور
به اندک مدتی از محنت و درد / وداع گنج و دیهیم جهان کرد
از این بنگاه فانی روی برتافت / به سوی عالم جاوید بشتافت
اساس رفعتش زیر و زبر گشت / گلستانش ز گلخن تیره‌تر گشت
به تاراج حوادث رفت مالش / نماند از جمع کردن جز وبالش
شد آن دولتسرا با هفت خانه / ز هفتم خانهٔ دوزخ نشانه

غــــلامانی کـــه بـــودندش پـرستار / بـــرفتند از درش هـــر یک پـی کـار
کـــنیزانـی کـه رشک حـور بـودند / ز چشـم مـهر و مـه مسـتور بـودند
هـــمه رفـــتند بـا دیـهیم و اورنگ / زلیـــخا مـــاند تـنها بـــا دل تـنگ
چـــنان دریـــافت او را بـــینوائـــی / کـــه عـــاشق را غـم روز جـدائـی
بـــه جـای مـیوه هـای شکـرآمـیز / ز نـــان خشک خـوردی داسـۀ تـیز
بـه جـای بسـتر زربـفت و سـنجاب / ز فـرش نـی فکـندی بسـتر خـواب
در آن حالت هـم از عشـق جـفاکـوش / نکـردی یک دم از یـوسف فـرامـوش
شب و روز از فـــــراق روی دلدار / چـــو قـــانون بـــرکشیدی نـالۀ زار
ز یک سـو داشت درد عشـق جـانکاه / ز دیگـــر ســـو فـراق دولت و جـاه
ز بس افشـــاند اشک نـــاامـــیدی / دو چشـمش رو نـهاد انـدر سـفیدی
خـــدنگ قـامتش چـون بـید از بـاد / بـه مـلک تـن صـلای کـجروی داد
ســـواد طـــرّه‌اش چـون صـبح اول / بـــه کـــافور بـــهشتی شـد مـبدل
چـو عشـق سرکشش افکـند از پـای / چـــنین زد بـا دل پـر درد خـود رای
کـــه جـــوید در ره یـوسف پـناهی / مگـــــر رویش بـــبیند گـــاهگاهی
مـحقّر خـانه‌ای از نـی بـرافـراشت / درآن بنشست و چون نی ناله برداشت
پـــی تـدبیر وصـل آن عشـق بـنیاد / دو مـنزل در دو مـوضع طـرح بـنهاد
یکـــی بـا آسـمان در چـیره دسـتی / یکـی بـا خـاک ره یکسـان ز پستی
از آن کـــاخ بـلندش پست شـد کـار / وز آن مـاوای پستش بـخت شـد یـار
در آن مـــنزل پـــی دیـــدار یـارش / فـــزون از وصـف بـودی انـتظارش
چـو یـوسف انـدر آن میدان رسیدی / زلیـــخا در زمـــان بـیرون دویـدی
فـغان بـرداشـتی از عشـق جـانکاه / رســـانیدی بـــه گـــردون نـاله و آه
ولی از کـــثرت غـــوغای مـــردم / شـــدی آواز او انـــدر مـــیان گـــم
بـــتی بـــودش درون خـــانه از زر / که سودی پیش آن گـه بـر زمـین سـر
طـلب کـردی از او حـاجت روائـی / نـــدیدی لیک غـــیر از بـــینوائـــی

شبی درخواب دید ازبخت بیدار
که پیری گفت با او: ای دل افگار!
اگر صد سال جوئی وصل یوسف
فزون تر گردد از تو فصل یوسف
مگر راه مسلمانی بجوئی
ز لوث بت پرستی دل بشوئی
کنی آن بی زبان را پاره پاره
نجوئی زین پس از بیچاره چاره
زلیخا چون شنید این نکتهٔ راست
چوبخت خویشتن از خواب برخاست
همان ساعت به زخم سنگ چون باد
شکست آن سنگدل را خرم و شاد
چو شد بشکسته زو آن پیکر زر
همش دین گشت و هم دولت میسر
از آن پس پیش یزدان با دل پاک
جبین بندگی مالید برخاک

* * *

وصیّتهای یوسف چون سرآمد
ز مشرق خسرو انجم برآمد
ز بس دلتنگی آن سرمایهٔ جود
ز منزلگه به صحرا میل فرمود
طلب فرمود اسب و تازیانه
همان چتر و لوای خسروانه
جلوداران ز هر جانب دویدند
ستور بادپا پیشش کشیدند
چو یک پا در رکاب آورد آن شاه
شنید آواز عزرائیل ناگاه
که فرمان نیست ای فرخنده منظر!
که ساید بر رکابت پای دیگر
همان دم مرغ روح یوسف پاک
روان گردید سوی اوج افلاک
ز پای و موزه خالی شد رکابش
به هفتم از دهم رفت آفتابش
فتاد از مرکب صاحب کلاهی
نه بل کز آسمان تابنده ماهی
ز هر سو ناله و غوغا برآمد
ز هر جا بانگ واویلا برآمد
فغان و رستخیز و شیون و آه
رسید از مردمان بر طارم ماه
همه اخوان گریبان چاک کردند
به آه و ناله بر سر خاک کردند
به تابوت رخامش در نهادند
به قعر رود نیلش جای دادند
زلیخا کاندر آن غم نوحه‌گر بود
دلش از حال یوسف بی خبر بود
چو آگه گشت از آن هنگامه ناگاه
بر آمد از دلش بیخود یکی آه

همان ساعت سفر کرد از سرهوش / چو نقش بی زبان افتاد خاموش
چو باز آمد به سر هوشش دگر بار / برآمد از دلش آهی شرربار
زمژگان همچو مرجان اشک می‌رُفت / جبین بر خاک می مالید و می‌گفت
دریغ از نخل بستان جمالت / دریغ از تخت و ایوان جلالت
دریغا کآفتاب از اوجِ افلاک / چو نور خویش یکسان گشته بر خاک
مرا دیگر در این دنیای فانی / چه کار آید پس از وی زندگانی
همان بهتر که بعد از وی از این بیش / نمانم در جهان محزون و دلریش
روم سویش به امید وصالش / مگر بینم در آن گیتی جمالش
بگفت این و برون شد جانش از تن / شد آن فرخنده گل پژمرده سوسن
کنیزانش چو این حالت بدیدند / خروش و ناله از دل برکشیدند
به ناخن روی و موی خویش کندند / به خواری بر زمین خود را فکندند
عزای یوسف از نو تازه گردید / صلای غم بلند آوازه گردید
خروش و ناله از ایام برخاست / فغان از جان خاص و عام برخاست

تمّت الکتاب بعون اللّه الوهّاب به خط
کمترین خلق اللّه نصراللّه به قصبهٔ محروسهٔ
سنندج به تاریخ اوسط شهر ذیقعدة الحرام
سنة ۱۲۴۷